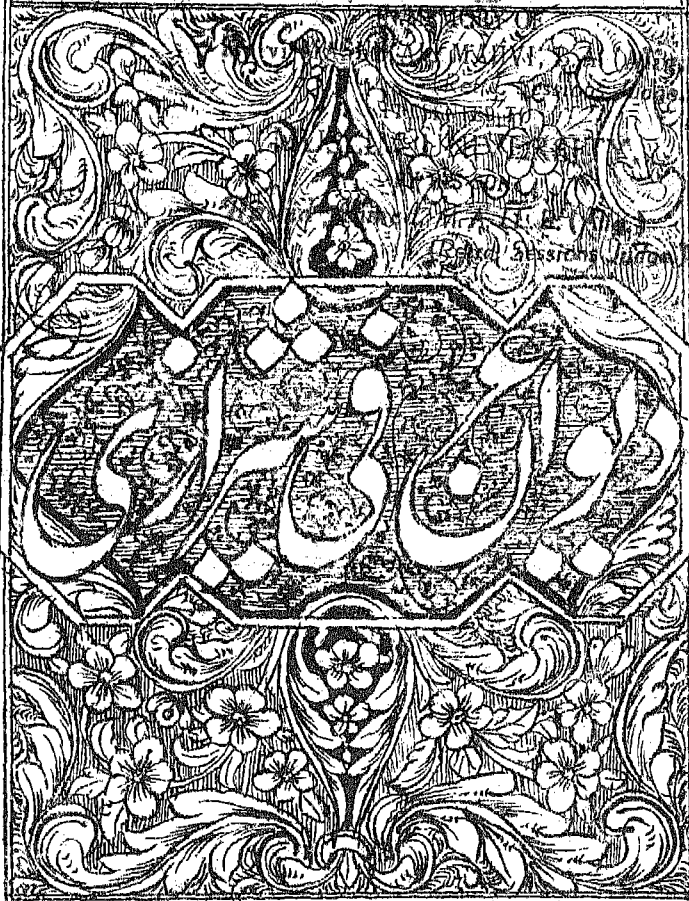


بیتون ایامی الزیاد لم یزل



بیاض فیض منشی شریف کاپور منطبع

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بختیاری بود که
 در مشایخ با وجود
 آنگاه که در آن
 خانی از دست
 نیندین که از
 تا که در
 احوال و
 بختیاری
 خانی از دست
 نیندین که از
 تا که در
 احوال و

در دشت گلزاریت رسوسه کسب کرد
 در غوغای تو دلم زینت عین نیت
 در دشت گلزاریت رسوسه کسب کرد
 در غوغای تو دلم زینت عین نیت
 در دشت گلزاریت رسوسه کسب کرد
 در غوغای تو دلم زینت عین نیت

اسید مغفرت بس مرا که هم امروز باین جمال جوئی برون مبعثر عشق لبست بخنده مرا می کشد چه بد بختم چو یوسفم گذر در بهشت بر صف حور	که می کشد غمت انتقام خود را ز کام خلق برم لذت تماشا را که داده خوی اجل بخت من مسیحا را نشان دهم توبه هر گام صدر اینجا را
--	---

اگر اجازت عریضه اشاره فرماید
 ستم کنم ز کمر گنج زمرایا را

اسید عیش کجا و دل خراب کجا بهی نشاط جوانی بدست نتوان کرد بدوق کلبه زندان کجاست خلوت شینم بلای دیده و دل را ز پیشتا باغم بلند ستمت زده داغ منم کندم	هوا بے باغ کجا طار کباب کجا سرور باده کجا نشاء شباب کجا حرم کعبه خلوت کجا شراب کجا کسی نگویدم ای خان مان خراب کجا و گر نه زده کجا مهر آفتاب کجا
--	---

نواهی عشق ابدی می سرود عمری خوش
 کجاست مطرب آهنگسازین رباب کجا

تا بکی منچیزه نوش و بیارایا را این مزار است که صد چو تود و مد نفوس جمله کشتی نوح اندر ریغان در خواب بحث بار و قبول بت ترسا بچه است چون اثر و تو کند عشق که اعجاز هیچ جنس دین راجه کس داده عمری در پیش	تا بکی پیش برمی لمعتش در و انرا که تو اهر و زبرد طرح کنی ایوا را ورنه هرگز نه نشانی قضا طوفان را ورنه از کفر زبونی نبود ایما را مرده را جان دهد آدم نکند جوا را که بخیر مرده ز حافظه خسته قرآ را
--	---

دادم بکشم اول اندوه پیشه را
 غافل گشت می شکند و دوش پیشه را
 اسید عیش کجا و دل خراب کجا
 در بهشت عین نیت عین نیت
 تا حسن چون بسنگ زود در پیشه را
 فراداده دوق که او با و دودول

توان حقی

ز کار زخم سنگ کند زخم شیشه را
 عمری بین و مندی شکر شیشه را
 شب که در خیم نهد و پیشه را
 که فرقه انگش در خواب در پیشه را
 ادب کی سبک کرد و تابو پیشه را
 صبار کوی کی در زخم پیشه را

کندش نشان چون بید جوان را
 بزد جان زن فلان بید جوان را
 که از دامن خود از وید جوان را
 چنان است اسید کسب در کسب جوان را
 زینت آن قدم بر کسب جوان را
 زینت آن قدم بر کسب جوان را

این زلف و این رخسار
 عرق لبین و دودیاغان
 این آینه فیروزه می کند این رخسار
 رویتان را و القویان

بر بیان غنچه خجاف و دانی
 شکر تار غنچه سرخ و دانی
 یک حسن از دیو خالی گشت گشت
 جان شانی بنجر و سلسانی

ز آنکه هر یک خجاف و دانی
 ز آنکه هر یک خجاف و دانی
 ز آنکه هر یک خجاف و دانی
 ز آنکه هر یک خجاف و دانی

نماز رانست و خانه را بنیاد است
که این سالک با کمال و کمال است
نماز رانست و خانه را بنیاد است
که این سالک با کمال و کمال است
نماز رانست و خانه را بنیاد است
که این سالک با کمال و کمال است

کنار کشت لب جو نغم زبان دارد	میان دایره غم کنار کشت نیست
بگیر آینه عرفی بهین سرا بنجام	که هر چه صورت حال تو سر تو نیست
خاموشی من فعل نهانخانه عشق است	افسانه من گریه ستانه عشق است
دیوانه دل من که در وقت زنده جوش	کنجیست که آرایش ویرانه عشق است
شوریده شده از ناخن عشق این لعل شد	این زلف پریشان شده شایه عشق است
صد دشنه خور و عقل که چاکر کشد از پای	اینما گل کشت که بیگانه عشق است
در منطق و حکمت کنشاید در مشوق	اینها همه آرایش افسانه عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت	اگر آتش طو است که پروانه عشق است
عرفی دل افتاده ام از کیمیه چو جوی	دیر است که دفرش صمغ خانه عشق است
زبان ز کیمیه فروماند در از من قیامت	بنیاد است سخن خورشید و سخن قیامت
گمان ببر که تو چون بگذری جهان بگذشت	بهر اشع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند	که با وجود خزان بویا من باقیست
ز شکوه های بغایت و کون پر شد لیک	هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعده مهر کو کهن سبب ان	و لے عداوت پرویز و کوه کهن باقیست
گو که هیچ نعلق نماند عرفی را	تعلق که نبودش بخوشتن قیامت
شیم نجفین در دهر بر اثر خانی رفت	غرض که مدت عمرم به بنیوانی رفت

تو که تکیه بر اسلام نهی
و که تکیه بر اسلام نهی
تو که تکیه بر اسلام نهی
و که تکیه بر اسلام نهی
تو که تکیه بر اسلام نهی
و که تکیه بر اسلام نهی

آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت
آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت
آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت
آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت
آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت
آن زهر است که در دهر بر اثر خانی رفت

زبان بگوید که در وقت شکر است
زبان بنویسد نظر ازین که شکر است
زبان بگوید که در وقت شکر است
زبان بنویسد نظر ازین که شکر است
زبان بگوید که در وقت شکر است
زبان بنویسد نظر ازین که شکر است

ما خود ز کبر تکبر بهت زدیم لیک	در ویش را سعادته با جو و نعمت
هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد	معلوم شد ز گوشش عرفی که میرسد
مژدگانی که خون را بر سر کار می بست	در و را بادل سودا زده بالاری است
تفیل الماس بیارید که چشم دل ما	سر بر گشته دهن بر سر گفتاری است
اینقدر سنگینی نیست گمانم بسگی	مگر از راه تو در پایی جل خادری است
ای سیمانی نیست نیست ملاف	استحالی بکن اینک دل بیایری است
نه به انداز ده باز دست کندم مهربان	ورنه با گوشش با میسم سر و کاری است
لن ترانی نشود و گدازد آموز کلیسم	ما چه دانیم که حرمانی و دیداری است
محرم خلوقی عاشق نه چرستان نه شمع	آفتاب از نرسد سایه ویواری است
دلیم آن کافر عایت که در گوشه ویر	پیر گردید و ندانست که ز ناری است
غیر چون شمع ز نعلب بکشانی عرفی	
که تجسین تو کیفیت ز نهار می هست	
مرا که شیشه دل در زیارت شکست	کجا دماغ منی ناب و نغمه چنگست
مرا که شغل هم آغوشی است باز تار	اگر بجهت هم دست و دستی شکست
باین که کعبه نمایان شود ز پاشین	که نیم گام جباری هزار شکست
فغان ز غمزه شوخی که وقت تنهایی	بهانه بخود آغاز کرد و شکست
هزار دیر بدل دارم از صنم معمور	لباس کعبه بدوشم ده که شکست
بهانه جویو عرفی بنابر حادث کرد	آهستی مرا اکنون که صلح هم شکست

صورت عطف است آن که شکر است
شبه عطف است آن که شکر است
شبه عطف است آن که شکر است
شبه عطف است آن که شکر است
شبه عطف است آن که شکر است
شبه عطف است آن که شکر است

کاروان عمر باریک
دایم از لب لباب هم
نقش پای عبادت از آن لب لباب
که اندک از این چاک گریبان رفت
و که از دو طرف این چاک گریبان رفت
این شگاف نیست که در این چاک گریبان رفت
چو اساق از شمع نیاید زنده
جان آن کس که در چرخان تو میماند رفت
لذتی

بالکرمه و ان لیس یار دل آفرین
دلم قدم چندان قافله پیش است

ایماندگرم دلم خورش این فدا نیست
مردم زبوت این سخن بیا گاه

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

لذت یافته کام علم از آن که او
رفت آن آفت دین از برسم آهوش بیا

بست آن بود که لب نشسته بر سر
در نه صد بار بر شسته حیوان فرست

کسی که دیده بجن تو آشنا کرد است
بهین چافت جانی که هر که دید ترا
بیار باده و آناه ساز مجلس عیش
کسی که روی از قبله گشت در دم مرگ
کسی که بهر جفا تو کرد و تو بستم
اگر چه شسته لطفم ساز معده و رم
چو دل شناخت سرشته گشت بعلو شتر
گرت نخوست چندان کند بد ویش
ز نور زاده مرهم و طلعت خورشید

دلیل جوهر عمر می همین دقیقه است
که اختراع سخن با جی آشنا کرد است

هر گاه که زمره بکین سیل تو پیش است
مستغرق در آغوش و مرا آینه در کف
زندان بود آینه ش آن گزیده عادت
دائم که شفیق اند طبعیان سکه لیک

اول نمک سینه مانا باش که ریش است
از لبس که دلم شیفه شتی خویش است
در کشمش صحبت بگانه خویش است
مرهم که مستغرق نهد شمشیرش است

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش
نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش
نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش
نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش
نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش
نارم بپوشم ستم او که این نیست
که نشد که چنان شاد بیا بپوش

اینست که خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا

گوسرا از آب و آتش را یکی دانند عجیب آنکه گوید مشک عمر می بود کند اینست	
ما هم نه نه نیست که خورشید بر اوست مرعی که حرمت داشت از نسبت او بود که هر وقت اندکس که زند آتش انقصان او نیست که آتشیست به مشع نغم هر د جان رفت ز فتنه بخش هر که از خاک شهید این تو کشید عشق از طلب صحبت ضوان بود آزار	طوبی خض زریا پختی کین شب اوست چاروب خرگاه صمیر مال و پراوت زین لونه بیست تقیما در شکار اوست پروانه که امید فنا را بر اوست بادی زازل آمده و هم سفر اوست صد قافله در د ابد بر اثر اوست زهر است که دست پوشش زمر اوست
از طعن کس آزرده نگردد دل عمر می داعی که نسوزد تنگی بر جگر اوست	
دوشن لگشته سیر از دول و بهوش گشت مردم هم زین غم که ناگه تیشیا و روی خلد آنکه دوشن است او بجاده و تبج دشت جان ل و دیده هر که با تقایش در سخن	یکشاد و مکر ز نغان در مغلش خاموش گشت دوشن چون ل کانیال دشت آغوش گشت جامه بکف برون آمد بورد و شوش گشت این تمامی شیم گردین سر گشت
من خندانم شب ز دیدم از لذت بل خافلان گویم جگر فی از فغان شوش گشت	
ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر حسیست ای عیش غم که مرهم آسایش من است	زهر است در پیاله چیدن ز بهر حسیست در زخم سینه زرم خلیدن ز بهر حسیست

اینست که خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا
چو خورشید از غایت جلال و کبریا

عاقبت

دولت خرم داد که قیام از طرف نیست
بنا که عدوانه نشین تو نشین
ای که گمان پای از آن تو نشین
باساز دنیا باش بین تا به دم دوم
و صبی بنوکان شرق ذات تو گردد
زیند گناه جان کان تو نشین

هر چند که در خور و جالت نظر نمی نیست تا و خضر ز دست در آغوش قضیه بر خیزد که شمشیر به بیگانه زنند آلودگی از دهنم دور نگرود	حیف است که نهان بود آن صن رطبت کو محسب شهر کن ترک خلافت بر حوصله عشق کیش تیغ ظرافت گر چشمه کوثر گمش صرف لطافت
--	--

در عشق چه یک گام چه صد مرحله عمری تا شوق نباشد نشود طری سافت

درونا یافت ز سیر روی اقبال نیست با قضا سینه من صاف نگرود هرگز برگز از محنت ایام نبود هم آزاد آستینی که دو عالم است و زار در دست	دور نه مقصود من افتاده به بنال نیست شکوه من همه از جانب اجمال نیست فتنه بهر آدم من وحادثه بهمال نیست اگر بخت نگرے نامه اعمال من نیست
--	---

عمری اصلاح بر پیشانیم از یاد ببر کامچهار بار بود پیش من اقبال نیست

تا کو کبر رحمت چایید بلند است آوازه زندی جهان پست نگرود ما گلشنیان پس که ز دنیا می رحمت چون شیوینان بهر می مانگر فتنه	بخت طلب طالع امید بلند است تا زمره جام ز جبهه بلند است از سایه نشینان گل و سید بلند است در محفل مافعه ناسید بلند است
--	---

عمری خبر از جلیه مشعوق ندارد با ذره بگوید که خورشید بلند است

بخت بهم و کافوس غنائش کین است پیش آمدن از بخت شش از طرف نیست

پیش که در عار است تا شوق نیست
کار و رفتی وطن تو نیست
ای قتل که بدست کجا دیده باشد
آن بنده که پروردگار علف نیست
عمری به بیگفت کن بقیل یا غیر
دین که از پیش بمل پر شوق نیست

عمری

نیل که در دنیا کاشان عشق است
چرا که در گنجینه عشق است
و بیایه چایید چایید عشق
آن دل شود ادا که بهر عشق
فرزاد در یاد بهر عشق است
کس که درین یاد بهر عشق است
پایان زار عشق است
کس که درین یاد بهر عشق است
پایان زار عشق است

عمری به بیگفت کن بقیل یا غیر
دین که از پیش بمل پر شوق نیست
عمری به بیگفت کن بقیل یا غیر
دین که از پیش بمل پر شوق نیست

دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت

کیا نام باشد در وقت از هم کوی دوست
کیا نام باشد در وقت از هم کوی دوست
کیا نام باشد در وقت از هم کوی دوست
کیا نام باشد در وقت از هم کوی دوست

از کس که جور کرد بدل علم که شناخت	و از همیشت صحبت میهم که شناخت
تا طایفه کند به ارباب وادی غور	بیگانگی نموده بجز که شناخت
گر آشنای کسی است که ایتیش نیست	بنمای که ز مردم عالم که شناخت
از پس که در سیده ز بیگانگان بود	بیگانه وار میرد آنهم که شناخت
رحمت کشر طیب که بجای عشق را	واروند او عیسی میهم که شناخت
از پس که زخمهاست درین سینه حل	ره تا ابد بجان نبرد غم که شناخت

عمری تو آشنای ساسی طرب مجوی
محکم بهد بختن ماتم که شناخت

ب فریبتن ناصح گری بر باد است	صدره این بخت کشام ز لب دیاد است
گل صحن تو بود در نیمه جافصل بهار	بلبل باغ تو از شوق بهار از اد است
آدمی را ز همه چیز نفس نشیب است	ورفص منتخب آنست که با فریاد است

عمری از تو به زمی کرد بماند محجوب
تو که زنده خرابات شکست افتاد است

نفره زو عشق دین ما بگر نخت	کفر نیز از کین ما بگر نخت
بس که شد ابرگر به آتش بار	تختم عیش از زمین ما بگر نخت
وردم نزع یا غنم کردیم	نفس و پین ما بگر نخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شد گلین ما بگر نخت
ز آتش دل چراغ بر کردیم	سایه از هم نشین ما بگر نخت
شوق دیدار نمک آورد	اوب از استین ما بگر نخت

دیوان عشق

دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت

دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت
دست علی نام از از نیکین با بگر نخت

باز از این که در این باب گفتنی است
این نکته در میان اصحاب گفتنی است
بیشتر که حال نشانه بسیار گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
اگر واقع است اگر غلط این اب گفتنی است
باد و ستان حکایت ازین باب گفتنی است
انجوت در میان تبت تاب گفتنی است

دوش بختم دانسته در چنگ دشت
بس که می شنید اتماس دل قبول
در خیال شکر بود و شکوه بود
عشق که با جان من دشمن نبود

نقشبند حسن عرقی را ز بود
کز دل فریاد نقش سنگ دشت

دشنام و طرب قفل کشای نفس است
رقصان همه از فوق نوای حبس است
مرغ حرم و طائر قدسی مکن است
در باغ محبت غمخیزم رس است
در باغ دعای که نسیمش نفس است

یک شمره اصلاح می نایب گفتنی است
هرگز شکست توبه لولم نداشته
اسه مردم وصال غم دور ماندگان
توان گفت گو حقیقت رسید یک
در دم بخواب کان لب لعلم بکام بود
اگر کسی عیب خود از دوست نشود
در آتش درون و برون جوش میرند

باز از این که در این باب گفتنی است
این نکته در میان اصحاب گفتنی است
بیشتر که حال نشانه بسیار گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
اگر واقع است اگر غلط این اب گفتنی است
باد و ستان حکایت ازین باب گفتنی است
انجوت در میان تبت تاب گفتنی است

باز از این که در این باب گفتنی است
این نکته در میان اصحاب گفتنی است
بیشتر که حال نشانه بسیار گفتنی است
افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
اگر واقع است اگر غلط این اب گفتنی است
باد و ستان حکایت ازین باب گفتنی است
انجوت در میان تبت تاب گفتنی است

بلبلستان درینکشان
زنده صد ساله بار و سکه ای که
ترید جات چون حکم کس که نیست
این سر را هم بخون جگر و سپاس
میجوید سزاوارتنی که نیست
نیاز دارد و دیگران را که نیست
چون که نیست روز جگر و سپاس
از سر و تنش که نیست
از سر و تنش که نیست
از سر و تنش که نیست

نکستی کن عشق از سر زخم بدردان		که زخم نامک سود از دم شمشیر می آید
نم آن است عرقی که بخیون طرازی		ترنم زود میر بخند تبسم دیر می آید
بنده دل شوم که او خون فراغ میخورد	طوبی خلد عافیت می نوخیزم بخت سر	خداست درد میکند نعمت داغ میخورد
از چشمتی بر دلفیت بر گزیده را	بی ادبست مودتی ام که بدیده بطور خود	زانکه تدر و این چمن طبعه زراغ میخورد
این چمن محبت از حدی بهشتیان		آنکه وظیفه غم از همه باغ میخورد
		کولب شعله میگز و شمع داغ میخورد
		بوی گل بهشت مامز داغ میخورد
عرقی تشنه را از من مژده که گزیده ایستد		آب حیات از کف خضر سراع میخورد
حرم بویان در سراسر پرستند	گرد و غبار زشت خویند اهل دلش	فقیهان و فتره سراسر پرستند
از ان دعوای شیخ و برهن ماند	بر افکن پرده تا تسکونم گردد	که زبیب ذریور سراسر پرستند
عجب داریم از اهل عقیان	بهر عزت که عشاق مجاز سراسر	که هر یک داور سراسر پرستند
		که یاران دیگر سراسر پرستند
		که دامان تر سراسر پرستند
		ز ما خود خوشتر سراسر پرستند
ز اهل درد شو عرقی که این سبب		گراسه گوهر سراسر پرستند
چون عشق بت از کعبه بدیرم حواله کرد		تسبیح شکر گوشه و ناقوس ناله کرد

فلک پنداران تنگ یا بهشتیان گرم بازار
که بگو عافیت اگر خشم دل این شکر دارد
نیاز عرقی این تم دوستی را از کجی دارد
که از دستانه اینها می بیند از پیش میگذرد
هم جوش که بگو چون قوت کنون چنانکه
در چمن هرگز از دانه ام چون بشکند
که خجالت باغبان صد غلخه زودن بشکند
بر دهانش زن که از دانه ام بهت رزبان
تشنه کو جام جم برفق میجوین بشکند
شیشه میا که بیدار زنگ خوش گذرد
در میان شرفی و فشان خوش گذرد
نظر ارباب به پیشان بضمون بشکند
در دیکشان هم ناسوس کی گیش بزمند
مکرم هم ناسوس کن پیش بزمند

تا جان بواسطه کل شایم
گل میس کل را ندارد
که عزم سفر کند خوشش یاد
بقان طاقت دارد و اما
فردس شراب دارد و اما
سایه شب دارد و اما
در خوار خراب دارد و اما

شکر در دوزخ گذاردن در پیش همنده که بخلو تکه معنی همه در پیش همنده همه بیکانه خویشند و بی خویش همنده در بهانوسه صلوات اندیش همنده	صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر زان بصورت بنشیند و بامینش هم دست یمن جمع بر نشان بنما کاشان کفر و دین را بهر از یاد که این فتنه گران
---	---

عمرانی این نکته مجموعه اجباب نویس که محبان دفا تازه کن پیش همنده

نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد احتیاجش بدم عیسی مریم باشد و اگر دید که این نکته مسلم باشد خروقه بے ادبانت که بلزم باشد	نخودم رحم دران کوه که مرسم باشد خجول آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست گفت و گو با کسی که نیالای عشق عقل را کرده ام از مغرطه خاموشی
--	---

عمرانی از گردنیا ساید طوفان بر خیزد جم و کس نیست که او را غم عالم باشد

آتشش گشت نشان خواهم گزید انتقاسش ابلهان خواهم گزید انچه بستانم از آن خواهم گزید خون گنج شایگان خواهم گزید گرگ را یوسف بجان خواهم گزید برتر از ملک کیان خواهم گزید انچه عمری فتنه خواهد آن خواهم گزید	شده ام رطلی گران خود بهستم گزید چایست از عرض متاع خود و بد گر نخون خورون و بهندم اختیار نفس اگر یوسف شود نیکو بود گفته بودم چون بدین در شده شوم انچه بگزیم بیکم از من این ندانستم که از نخت زبون
--	--

در خوار خراب دارد و اما
سایه شب دارد و اما
فردس شراب دارد و اما
بقان طاقت دارد و اما
که عزم سفر کند خوشش یاد
تا جان بواسطه کل شایم
گل میس کل را ندارد
صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر
زان بصورت بنشیند و بامینش هم
دست یمن جمع بر نشان بنما کاشان
کفر و دین را بهر از یاد که این فتنه گران
عمرانی این نکته مجموعه اجباب نویس
که محبان دفا تازه کن پیش همنده
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد
و اگر دید که این نکته مسلم باشد
خروقه بے ادبانت که بلزم باشد
نخودم رحم دران کوه که مرسم باشد
خجول آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
گفت و گو با کسی که نیالای عشق
عقل را کرده ام از مغرطه خاموشی
عمرانی از گردنیا ساید طوفان بر خیزد
جم و کس نیست که او را غم عالم باشد
آتشش گشت نشان خواهم گزید
انتقاسش ابلهان خواهم گزید
انچه بستانم از آن خواهم گزید
خون گنج شایگان خواهم گزید
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید
برتر از ملک کیان خواهم گزید
انچه عمری فتنه خواهد آن خواهم گزید
شده ام رطلی گران خود بهستم گزید
چایست از عرض متاع خود و بد
گر نخون خورون و بهندم اختیار
نفس اگر یوسف شود نیکو بود
گفته بودم چون بدین در شده شوم
انچه بگزیم بیکم از من
این ندانستم که از نخت زبون

اشک برون توانم ز چشمم
کبک چمن گل در کف دستم
چون در خجل دارد خامه را خندان کند
ز خمار تاباک جابجا هم خندان کند
ای دل عرقی اگر آتش فشانم
ای دین خادای اینبا هم خندان کند
خجسته در پیشه خجسته خندان کند
خجسته در پیشه خجسته خندان کند
چون

این اسم قدسیت دارد گلشن مقصود
 از غایت کرم بیرون نکلدارند
 از تربیت آب و هوا در چمن عشق
 مستغرق شود خشک بیدین نکلدارند
 مستغرق کبریا شریف کمالدارند
 نه بوده بهر کوه و دین نکلدارند
 درین صفت از آن حسن نظر بکار حق
 کین بیل از آن بیاید بهر کمالدارند
 کز این در آن بیاید بهر کمالدارند

[illegible]

مجلس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اگر فغانه شمارم و گر ترانه زغم شبیده مضطرب خاک شد مگر بره	تو گوش دار که از دوسه درو میخیزد که بے نسیم ز راه تو گرد میخیزد
ترانه بشنو که هزار نفس طسراز یکی چو عرس دستان نور میخیزد	
هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد قضا هنوز نیفتاده بود طرح کدشت	که با گلو سے خراشیده بانگ غم میزد که کوس بی ادبی بر جسم میزد
هنوز حسن و بیکار سے ندید بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف	که ترک غمزه بدل ناوک صنم میزد گرفته دست بران زلف خم بخم میزد
بجان دوست که قضا و غمزه نشین شد کعبه آمده حسن ز کفر دور نمود	که آتش از رنگ بیماریم علم میزد
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد	
سرمای وجودم در محبت حال دل دارد فغان از جاوده حسنه که دلکش شیدا را	ز فوق درو پر و خرم درو بتعلل دارد ز ننگ آسید نهائی حیرانی مجمل دارد
گل آسید مار آفت پرم و گنج بود بعد حسن او گاه تبسم بینی از دلها	که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد که گوئی مژده صدر سالد در سینه دل دارد
یکی صد شعله عذاب بل عصیان کرد بخدا ز خون گرم دل سیله بد و زخ متصل دارد	
گر با تو سوم بر تو وزیدن نگذارند تا سر زده شاد می بدلم سوخته عشقت	در حسن سوم بروی تو دیدن نگذارند این سینه ازین خاک رسیدن نگذارند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

باید که آن غل غل خود را بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

بغیر تم که ز باغیر رنگ می یابند منه و ز غیرت اگر مانع شوی آن راز بدل گذشتی و با آنکه عمر با بگذشت	کسی که در دلم آن دلنواز میگردد که در میان من و دل چو راز میگردد هنوز دل ز بر جان بنارسه گذرد
عنان دین و دل آن خالک و دوحه که آن کرشمه بان ترک تار میگردد	
جان ز شوق لبست شکریاید ظن پیری بر که نمیشد کام دل آشفته بخت من تا چند آنکه کیس و مزاج پروانه بس که یابد طلاوت ز پرواز	دل بدندان غم جگر خایه بخت بر آب و دیر تر خایه جای نگشت نیشتر خایه شعله چون میوه های تر خایه طائر شوق مال ویر خایه
لب شادی میکید بکند عرصه اکنون لب و گر خایه	
کوشورشی که صحبت شادی بهم خورد ز هر غم تو که بچکانم بکام خنجر نازم بان کرشمه که جای کباب و زخم زجاج دوست ندارد تراوشه کر شمع کا و کا و غم و غم غم غم میجو شد هم زهر سر و چشمه چشمه خون پاش لوح بهت عرصه بدر نویس	غم خون دل بریز و دل خون غم خورد آب حیات ریز و خون عدم خورد خون فرشته و دل مرغ حرم خورد گوشه شسته و لکه که بدو از غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هر که که دل بدوق شهادت قلم خورد آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی
که در این دنیا همه چیز بختی

رسبای عشق گنجی که در تن تو
جایست خوشتر از هر گنجی که در دنیا
موج طوفان بهر کجاست که در سبب بند
نیمه زهره که در کعبه جنت است
نصف زهره که در کعبه جنت است
این زهره که در کعبه جنت است

برغم تو به من چون لبست پیا له نوشد بهای گوهر یوسف کسی خود او نشاند کسی به بندگی آرزو که در شمال عیالت غبار کوچه رحمت بدینش نشیند	بروسی گرم تو ساقی که خون تو به بخوشد همان بهشت که او را کس با و نفروشد در بهشت به بند و بر تویش نشود لباس در تو بهر که روزگار پوشد
نگویت که من تیغ جوهر بدل عرفی رضایده که پس از مرگ در کعبه بخورشد	
دل از گوشه گلشن بطوف باغ آمد بلبلان چمن بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	اگر خزان شده وقت نوای زباغ آمد که عند لیب قفس دیده به باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفه عرفی نداده باده خوش که سوسه صومعه منور و بیدار آمد	
مگر لب تو قرین شراب میگرد چگونه حرف غم آرم باین چار لب چنان زرو تو چیدم گل مراد لب ز لب خیال تو آرد جوهر چشم	که آب در من آفتاب میگرد که شعله منیر نثار آب میگرد که زهر گر به چشم گلاب میگرد بگرد هر حشره صفا کتاب میگرد که از تو چون دل مردم خراب میگرد
چه تشنگی ندانم بسینه عرفی که دوزخ از نفس او کباب میگرد	
برهن کیشم که صد طعنه بهر صباب و طاق آتشخانه ام صد خنده بهر حباب و	

درد عشق می با میلس می آید
دره سلامت نشسته بود خدای آید
جان سلامت می کند بین آرام است
رو که شمع می کند سبب سینه که با نور است
دل که فرخش سبب سینه که با نور است
بند و بند سبب سینه که با نور است
دولت که طاعت کند جمیع بیگانه بود
رضایت جامی نداد و قفس با نور
تا و طاعت قفس با نور
نیک غارت نشسته با نور
تبارک و تعالی وصال به عشق بلند
خون زخم می کشد عاقبت از عشق است
دولت که طاعت کند جمیع بیگانه بود
رضایت جامی نداد و قفس با نور
تا و طاعت قفس با نور
نیک غارت نشسته با نور
تبارک و تعالی وصال به عشق بلند
خون زخم می کشد عاقبت از عشق است

بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد
بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد
بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد
بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد
بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد
بگویم که در این جهان ازین دل بگذارد

فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد در میان گریه ستانه غم شعله کو گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سترخ فقط حسن چون توی بکشد برق لاجرم عابدان گویند شب زنده دار فیض است	بر بهمن رسیده گردن بیازار آورد تا شهاب آلوده استم بر سر وار آورد عابدی کشن لعل او در قید زار آورد گردل شیدا می موسی تاب دیدار آورد روزگار جبر یوسف را بازار آورد لو کسی کین مژده از دلای سیدار آورد
--	--

عجز از وقیت خرمی تا شدم ز نهار جو
ورنه کوز خمی که از دروم ز نهار آورد

دوشن ل شمشیرش تمنا کرده بود جان ز شرم ناکسی فعل نمیدید در بن وصل یلے مطلب مجنون نبود او را ای طیب انبأ من کون مکان در اشت حسن را از شیو با نگاهی بود سیله باز	دیدم سید است تماشا کرده بود در حیم سینه کز اول غمت جا کرده بود لذت آوار گیاه داشت بجا کرده بود گردو امید داشت در دمن بجا کرده بود ورنه موسی بر طلب صبره تماشا کرده بود
---	--

در ملاست صبر کن خرمی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها به امان ز لیا کرده بود

لے گریه ریزش که هلاکم نمی شود صحت در آرزوی دلم ماند چنان نازم حین عشق که از جام اتحاد خاصیت نیاز نگه کن که جو دوست	سیله که کرد جو و جفا کم نمی شود از لطف او امید ووا کم نمی شود مستند و در سبانه جیا کم نمی شود عالم گرفت و فقر که کم نمی شود
---	--

در لاله زار فتاده کنون بخت را
تا جستم بخت در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید
فغان که از خانه که است در دین جامه می آید
دو کار خانه که است در دین جامه می آید

بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است

بیدار شهادت زبانی که بعد از وفات ازین عهد شباب تیز و آسایشی بستان دل شوریده دارم که هر که بهر کینش خدا یا کشتگان عشق را بکنج دو عالم ده ندامم سلبیدم داد یا کوثر نمنه دامنم	بشارت نامه که از خاک شید را نم بگوش آمد که شایس می آید اگر امید گوش آمد انصیحت را فرستادم بریشان خموش آمد که اینک قیامت خم مالذت فروش آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کاش بگوش آمد
دل را بگشاده آفتاب صد جا چیده می بینم مگر از باده حیرت دل عرقی بهوش آمد	دل را بگشاده آفتاب صد جا چیده می بینم مگر از باده حیرت دل عرقی بهوش آمد
دل مراد بگرد حصول می گردد مگر بحر حله بے نشانی اقتادم ند از عرش محبت بگرمایان نیست خلاف عهد بنجواهی بقم مصاحب شو بود عطیه دیوان نا امید سے بس	و عا بلقبه حسن قبول می گردد که ره زبانی بر عرض و طول می گردد که در مزار شیدان قبول می گردد که عافیت بر نسیم ملول می گردد حواله که بگرد و حصول می گردد
خواب معرفت عرفیم که هر سخنش بشهر قدس ادیب عقول می گردد	خواب معرفت عرفیم که هر سخنش بشهر قدس ادیب عقول می گردد
دل بشد فرزانة عقل از فسون نکیر شد نسبت دل با خود دیدم بسی کم بایه بود یا فتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست کیست تا گوید بشیرین که موافق جبهه است گر ترا بهمیر گفتم شکوه مقصودم نبود	ملک شو قمر را فریبیت از پی تمیز شد بر جنون افرو و دشت تا قابل زنجیر شد گر چه تنفناجی جنش مانع تعبیر شد آب چشمم کو کهن دخل بچو شیر شد شکر و در خوشی تن گفتم که بے تاثیر شد

بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است

بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است

بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است
بسیار از اینها را در دل چهره است

۶۷

نظام رومند و قدیم
یون یار

نور محمد بن علی

بسم الله الرحمن الرحيم

کاروان شونز

در خلاصه

ان پنهان بتازه

تاریخ

در وصل تو دامنم دل عرفی زان شیواست
آفرینانیت گلزار شرم و ادب کرد

مست عشق تو کرمیدان طلب از شیر شود
چشم شایسته دیدار فرو مے بندم
مرد میدان تو ز بار کشد نه شمشیر

نیم است که در بیشه شمشیر شود
برستم غیت اگر کار جل دیر شود
تا بود یا حیر گشته شمشیر شود

کریہ عرضی نظرت
می توان کرد نکلا

تغافل چه ضرور
که ز جان سپرد

غم خوشخون نیرندانی ستان لشکر کنیه
هیکس درودل گفتن چوین فیروز
درودل بسیار در خدمت سوگندیت

جست جویم گر کنید از ابالش و است کنید
حاضر بسم الله اول گفت و گوی سر کنید
سر چه گویم گرچه ناممکن بود باو کنید

اینک مدعی از میانہ نیست پست
 امان مسلمان در تعظیم این کافر کنید

دو کرم زمرے تازہ ست میکر دو
کلید میکیدہ ہارا بن دہیز کہ من
زراش لغہ دہمی گمان مبر کہ دلم

و حیث مستقیم آواز هست میگوید
نه آنکنم که مانند آواز هست میگوید
پشام شعله آواز هست میگوید


چنان سرشته کیفیتم که از تقسیم
ندامم قافله عزم دیار حسن نمود
از آن شراب که مجنون فشانند بر لیل

خمار بنمود و خمیازه است میگرد
که فتنه بر در و درازه است میگرد
هنوز محمل و جازه است میگرد

در باب زمزمه تازه توام عرض

که عقل ازین نفس تازه است میگرد

موتوں کے طریق عمل پر غور و خوض



3

اینک رسیده بنگره بیک خوابان شوند
 تا از ایران بگریه و غم و دایه خاک
 تا در شمعان زار پیش کامران شوند
 تا در شمعان بباران باران شوند
 تا در شمعان بباران باران شوند
 تا در شمعان بباران باران شوند

[illegible]

در او زید را و زمره او را که در
سایه توئی و مساده دلی بنی شمشیر
بازو بخیزد که کند که کجاست غمگسار
خاکستری که در محراب بنی شمشیر
بازو بخیزد که کند که کجاست غمگسار
خاکستری که در محراب بنی شمشیر
بازو بخیزد که کند که کجاست غمگسار
خاکستری که در محراب بنی شمشیر

کشتن خلق بنابر تو وصیت میکرد
ورنه کے سنبل تر گلشن جنت میکرد
بدر از کج اگر بقبالت خاک من
بدر از کج اگر بقبالت خاک من
بدر از کج اگر بقبالت خاک من
بدر از کج اگر بقبالت خاک من

گرنه دوشینہ اجل بہر تو میرد چرا
گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت

بعد مردن بچمان شذر عرقے رایج
کاش در جن حیات اینہمہ شہرت میکرد

بباغ عشق تنزد طرب حزین میرد بکیش بر بہمان آنکس از شہیدانست ز زخم کفر محبت کئے برد لذت اجل نیامدہ مردم کہ خستہ غم عشق چسراغ بزم یقینم نہ شمع اجل لیل عبیر طرہ حورش غبارائینہ است	چو میوہ خیز شود شبلخ میوہ چین میرد کہ در عبادت بت روی بر زمین میرد ہما بہ است کہ زاہد بدروین میرد دور روز پیشتر از روز واپسین میرد کہ از میدن آسون آن دین میرد کسے کہ گر درہ دوست بر جہین میرد
--	---

مزن ترانہ تحسین بشو من عرقے
کہ شمع طمع من از باد آفرین میرد

چنانکہ در چمن روضہ خس نے گنجید ز زخم نادر در دق تولدے گیرم از ان دلم بہمہ ترکان جنگ طلبند درآ بہ سینہ دصد کوہ غم نہ بردل لگو بہاغ بہشت آسمی و دلکشائی بن	بباغ عشق گیاہ ہوس نمی گنجید کہ آن بجو صلدہ ذوق کس نمی گنجید کہ در حوالے آتش مگس نمی گنجید چنین کہ در دل تنگم نفس نمی گنجید کہ بہل دل من در قفس نمی گنجید
--	--

صبح و شام درین کوچہ کیشہ عرفی
کہ ترس شمعہ و بیم سس نمی گنجید

ببستہ ز دیہہ قطرہ خوار شد
آسم ز وصل نہانہ غمناک شد
زمانہ از گلشن غم غمناک شد
کسے کہ نو خوار شد و غم غمناک شد
سریع ز غم و غم غمناک شد
مرا در اثر غم غمناک شد

دیوانہ جانی
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد

بباغ عشق گیاہ ہوس نمی گنجید
کہ آن بجو صلدہ ذوق کس نمی گنجید
کہ در حوالے آتش مگس نمی گنجید
چنین کہ در دل تنگم نفس نمی گنجید
کہ بہل دل من در قفس نمی گنجید
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد
بجوئی غم غمناک شد
کہ ناگوار تراز از غم غمناک شد

بیکش اهل دفا عا...
ایستاد دل و دردم بوسه...
بیان من و محبت یکه...
که دمیاد بفر از جاس...
زنی که انگ شد از س...
نکستی که اشتنا...
چنان بروده سرم را بوی...
که در سادات بال...
خواب و فتنه...
مذرو فتنه...
از ان بکینه...
که در صحنه...
حیف است که...
زبانان...
است گل ز صبار...
مرغان...
دیوان عرفی

بودند بهر گرم نگاه من و مشوق خله از تو انگیزد شهیدان محبت در صومعه ز یاد نهان با ده گسارند	بیچکانی آموز حیارا که خبر کرد از جود تو این شبت گذارا که خبر کرد از شیوه ما اهل ریارا که خبر کرد
عمری بتورندان ته خیم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفارا که خبر کرد	
گرم دغای ملک خاک را بگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ما به عمر اسید عافیت از زرونت و مقیر شم ببال خویش سنا زای هما بگلشن عشق بده بشارت طوبی که مرغ بهمت ما آتش جگر تشنگان نگر و خشک	بهر کجا که نهم با س نیشته باشد سنا فت سایه سگ که بارور باشد که مرگ دیگر و آسود که دگر باشد درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد بران درخت تشنید که بی ثمر باشد ز آب دیده ما دهنی که تر باشد
تمام کتشم و مال به اثر عمری فغان که در خیار ترا کجا اثر باشد	
گو که نغمه سرایان عشق خاموشند شکست شیشه دور پا خلیه و بنجیران اگر زویر بر دلت بطوف کعبه مباد بزار شیشه تنی گشت و تنگ حوصلگان چه محنت آورد آنجم را که پیاله که تو فغان عادت عمری که با تو دشمن جان	که نغمه نازک اصحاب پنبه در گوشند هنوز بیکده آتش و عافیت کوشند اسید و یاس درین کوچه و ش بر دوشند هنوز بنجر از ته پیاله دوشند بریشه فل شان منجلی و خاموشند رمش ز روی زرونت و تن فراموشند

از ان در...
بیکش اهل دفا...
ایستاد دل و دردم...
بیان من و محبت...
که دمیاد بفر...
زنی که انگ شد...
نکستی که اشتنا...
چنان بروده سرم...
که در سادات...
خواب و فتنه...
مذرو فتنه...
از ان بکینه...
که در صحنه...
حیف است که...
زبانان...
است گل ز صبار...
مرغان...
دیوان عرفی

[illegible]

تشریح این حکام صوبی الابدار
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان

<p>بس بکوی جلوه کن بر سحران زینیا</p>		<p>تا دغا به مهر حسن عالم آرایت کنند</p>
<p>عربی ارامی قدم در دو کاو ازل خود</p>		<p>صد میان خار خندان تحفه پایت کنند</p>
<p>روایت ذوال حجه</p>		
<p>مجنون که عیش از غم میله شود لذت</p>	<p>حرام بکام او چو تنه شود لذت</p>	
<p>شمت لذت علی کی رسد بعل</p>	<p>که اضطراب بچو تنه شود لذت</p>	
<p>این تلخ گریه را شکر آینه اش کن بجنبه</p>	<p>تا گریه ام چو خنده به سلیه شود لذت</p>	
<p>بی تربیت شامل صفت کمال فیت</p>	<p>بست آفتاب میوه طوبی شود لذت</p>	
<p>چون سر کرم حدیث تو با ذوق اهل حال</p>	<p>کاره کرم که لفظ چو معنی شود لذت</p>	
<p>عربی چه خوش بود که چو تو کرم سوال</p>		<p>مانند بوسه بر لبش از سینه شود لذت</p>
<p>روایت راسی مہملہ</p>		
<p>گر مرد وفا سے رہ بازار الم گیر</p>	<p>رو پنج ز الماس کن در اسنم گیر</p>	
<p>اسباب پریشانیست اول مهر ج است</p>	<p>واسن بیدان بر زده در راه عدم گیر</p>	
<p>عیش به غم دوست برابر نتوان فیت</p>	<p>رو کام دو عالم همه را بر سر با هم گیر</p>	
<p>ساقی هوس موزی جام از دل ماست</p>	<p>تا وان صدمه که شکستیم زخم گیر</p>	
<p>خاکستر بر دانه طلبکار سهموم است</p>	<p>آخر که ترا گفت که آهوسه کرم گیر</p>	
<p>مان زلف برین صید کنش کن عربی است</p>		<p>اسے باو سچی رہ گلزار ارم گیر</p>

تشریح این حکام صوبی الابدار
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان
 در شریک در حق دل در کار کسان

بازو

در دکان نگر گوش با دو دهن
 در دکان نگر گوش با دو دهن
 در دکان نگر گوش با دو دهن
 در دکان نگر گوش با دو دهن

این که با طبیعت ما گشت سازگار
 جگر کن هر چه است باز ساز
 عینی این گونه دل جان مفتی از
 عینی اگر چه دل جان مفتی از
 انشای طبع است چنان نیست حال
 سلاطین جهان نه در این فواید
 از این که با طبیعت ما گشت سازگار
 جگر کن هر چه است باز ساز
 عینی این گونه دل جان مفتی از
 عینی اگر چه دل جان مفتی از
 انشای طبع است چنان نیست حال
 سلاطین جهان نه در این فواید

<p>بادوی کو ورق لاله و شمشاد بهر عدل کسری چه کند با فلک قدر جم خسرو آوردی و بختیش در قصر بزرگ ساقیا دختر ز منتظر مقدم ماست گردت مرده بگویم که چکن با تهم گیر تا که لای من فسانه غم گوش کنی بهتر از شرم گناه هست نه بخشیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آمده گو باد بهر شکوه کز تو کس نشود از یاد بهر باز گرد ای فلک و مرده بفر باد بهر بنشانش بسر حبله و داماد بهر نام دل بر اثر ناله فسر یاد بهر شکوه پیش کس از من ناشاد بهر تو مرا عفو کن جرم من از یاد بهر</p>
---	---

عربی اندیشه در جهان چون توانی دید
 کو جهان شعر تر و نام تر از یاد بهر

<p>بلبل ام گریزی جان مکن بید می دیگر چو کو و تمنگدل شرح غمت هم غمت گویم هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گزافم کسی کرد و عرقناک از جاکا نه می هر دم شهید غمزه اویتیم حسرت به تیغ زد قدم چون رنج فرمودی بهالینم مرودم مشو این کرت برسد جمده بهر بنیاد</p>	<p>که شاید در جرم سینه بفرمید غمی دیگر که در شرح محبت کفر باشد محرمی دیگر که بنیاد دلم راه بسوسه عالمی دیگر گلستان جاکش تازه دار و بهنمی دیگر بهل آه هم این شیون بیاکن با تهمی دیگر بنایت مشرقم بر برگ نشین بید می دیگر که هر دور روز گرد و سندان آری غمی دیگر</p>
--	--

کفن شویم چون دیده ای در چشمه زرم
 پرستار صنم است عربی زرم می دیگر

<p>بر داس غم خیری از دل آواره بیار</p>	<p>انچه درین سفر اند و خشی کپاره بیار</p>
--	---

از این که با طبیعت ما گشت سازگار
 جگر کن هر چه است باز ساز
 عینی این گونه دل جان مفتی از
 عینی اگر چه دل جان مفتی از
 انشای طبع است چنان نیست حال
 سلاطین جهان نه در این فواید
 از این که با طبیعت ما گشت سازگار
 جگر کن هر چه است باز ساز
 عینی این گونه دل جان مفتی از
 عینی اگر چه دل جان مفتی از
 انشای طبع است چنان نیست حال
 سلاطین جهان نه در این فواید

این ترنم است از ده صد و ده در دلت زده
دری با غمت از ده در دلت زده
پیش کشیده نایب زده در دلت زده
سیرابم در دلت زده در دلت زده
تکلام هر که زده در دلت زده
از ده در دلت زده در دلت زده
ارجم عشوه زده در دلت زده
خود دینم زده در دلت زده
که جام طفل زده در دلت زده
در دلت زده در دلت زده

روشناسی عالم در غایت شوریدگی عمر با شکر جنم در بشت آورده اند	می فرایند آشنایان تنم و خویم هنوز وز غبار ظلمت عصیان میرویم هنوز
کرد و دار و در جهان نگذاشتم عرقی هنوز هیچ قناب در دوار و در سر سویم هنوز	
جاشاکه برق حسن بود عشق خانه سوز تا کی بهانه گیری و آسودگی گریست در مرض جهان افشان دانه امید گفته چه طایر است دل سپیده نیست در خرمن زمانه زخم آتش از فغان چون پیل آتش آمده ام مست شتیاق	برقست حسن شعاع که از و بهانه سوز تا سوس در دیر و در صد بهانه سوز زین بشت برگزیده نیست خانه سوز آتش بخوبیش در دوار و در شیان سوز شوق تو جانگداز من من نمانه سوز کز بوسه گرم شود آستانه سوز
عرقی مجونایت ایام دوستی در یای آشتی محبت کرانه سوز	
روایت سین مهمله	
بزم وصلت دیده ام کن هر در جام شکر دانه می ریزد تغافل می کن می بینان جلوه ناز از نهران شیوه خوبی بشت تا نیایی رهبری کام طلب در رهینه شرم دارای مدعی بشناس گوهر فعال عالم مهر و محبت را طلوعی مهریت	بیشندم غم غربت لطفه سپین نام است شیوه صیقلی افکن نام است و بس خوبی قاست عنائی اندام است و بس کز در دیر معان تا که یک کام است و بس لب فربندیم اگر قصه ابرام است و بس کس نشان ندهد رجب نجایم است و بس

در عالم غافل عالم غایت تربیت
در دوار و در دوار و در دوار
فریاد این زور که در صید از بکان
زبان ترکیم است ششانی زید و بس
موسی بنده در دلت زده در دلت زده
صد جلوه کرد حسن جان زده در دلت زده
عرقی در از سره شان زده در دلت زده
آلوده گناه و فواسبه زده در دلت زده
روایت ششین معجزه
چو جان بکاز و نشسته خوشنایش
که تا صبح قیامت از زده در دلت زده
فلک بنما ناره در دلت زده در دلت زده
رو به پیروان زده در دلت زده در دلت زده
چونچه در دلت زده در دلت زده در دلت زده

این ترنم است از ده صد و ده در دلت زده
دری با غمت از ده در دلت زده
پیش کشیده نایب زده در دلت زده
سیرابم در دلت زده در دلت زده
تکلام هر که زده در دلت زده
از ده در دلت زده در دلت زده
ارجم عشوه زده در دلت زده
خود دینم زده در دلت زده
که جام طفل زده در دلت زده
در دلت زده در دلت زده

چنین دل به نظر زور پیش
 بید که یک ناله دیوانه پیش
 در پیش آن در نشسته پیش
 از شاخه کج سوزین که غمناک پیش
 منوهر از آن غمناک که کام دل پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش

کوز نسیم کرم که از فوق خون جوشش نئے زند ز خاکم صید بے گذر و که از نسیمش از نکت او نسیم کرد است صد شکر که صاحبان خرمن بسم گرنه بطیع امر باشد وین کاشش کرم جو باد ناید از نسیم شکوه برز مانم مے مے کند از کشته تو از کلک من از غذا گرفته	بر لب شود آفرین فراموش از کشته مکن چنین فراموش صیاد کند کین فراموش بوے گل ویا سمین فراموش کردند ز خوشه چن فراموش دانسته کند مکین فراموش دنیا شود دم جو دین فراموش چون گریه در آسکین فراموش آفرین غنن جبین فراموش که دے ملس انگبین فراموش
---	---

جسب سبیل و فک و ده حایر پیش
 بالاکان باغ و بار یک پیش
 بسیار در و در و در و در پیش
 آن دل که در و در و در پیش
 در سبیل و فک و ده حایر پیش
 در سبیل و فک و ده حایر پیش
 در سبیل و فک و ده حایر پیش

چنین دل به نظر زور پیش
 بید که یک ناله دیوانه پیش
 در پیش آن در نشسته پیش
 از شاخه کج سوزین که غمناک پیش
 منوهر از آن غمناک که کام دل پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش

یاران بکنید یاد و سر
 مے خواستش چنین فراموش

کما خود کرد و بمن غم دل غمناک خوش که شود خاطر از شغل تماشای خوش بس که می آید م از دین بالا خوش همه جا خاص تو که دل نشین خوش شب یقوت خوش و ز لیلیا خوش هم دل سحر و هم دل زیبا خوش پایدار تو خوش پای تنها خوش	ایشک شست و شست و شست خوش که چنین غمزه کند کاوش دل غمناک فرستم نیست که در پاتو جان فشانم دیدم از لعل شکر در چین و چین مصر گلشن بر تو یوسف کنعان خوش سحر و سحر صفت خند عطا کرده است دایه عری خزان خوش نیست که نیست
---	--

چنین دل به نظر زور پیش
 بید که یک ناله دیوانه پیش
 در پیش آن در نشسته پیش
 از شاخه کج سوزین که غمناک پیش
 منوهر از آن غمناک که کام دل پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش

چنین دل به نظر زور پیش
 بید که یک ناله دیوانه پیش
 در پیش آن در نشسته پیش
 از شاخه کج سوزین که غمناک پیش
 منوهر از آن غمناک که کام دل پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش
 دل زایر و بیست که بیگانه پیش

فغان خاکی که کشته شد
دوش و دوش و دوش و دوش
جابه سر سوادای دل خاموش
چون نقشمان شمع زان اسلام
عنده انار شمر غنایان لغت
عنده انار شمر غنایان لغت
عنده انار شمر غنایان لغت

مستی از اندازه گریرون و دوعرفی فند بر دماغ خشت خم کز بوی شت ایم بهوش	
تا برده ام بکبر و عشق خشت نوش مخمر خاشیم فراموش کرده ایم شاهی که ظلم را بیا نچی عنان دهد مملکت بگو که پیشتر از عهد غنچگی گردولت این بود که بدویش داده اند	دارم وظیفه از جگر خشت نوش هم عهدهای ساقی و سحر و سخت نوش تیغ عدوی ملک ساند بخت نوش گل بازب بود ز شاخ و خشت نوش باید گریستن جم و کی راحت نوش
عرفی هنوز در دشت و ن بهمان بکن طوفان چو تند شد تویند از خشت نوش	
پاداسن در کش دل و زبان است کش لاف مردی بی زنی در انجمن با تو باش غمزه را باز و مرغان زخم را ضایع کن آسمان است این که حاکم کشته تر دهنست	سهر کرم می کش و از دهنست کش خوشتن چون نان در گوشه خلوت کش اینگ مد جان بلب کز کشته جنت کش آفتاب است این که نازت یکد گشت کش
شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک استین غم بگردن عصمت کش	
شهید او که بود آب و رنگ با قوت کش خوش آن سعادت مرغی که نیک در دام ضعیف تر شود از نعمتش زباده و شهید زلف و رخ او چو طرف جوی	نند خضر و سیاه و ش تا بوش کرشمه تو ز اوج هوا لاهوش وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش برون و بد گل و سنبل ز دوتا بوش

موج طغیان را بکنج
گفت کای عجب کن
نغمه عورتی در
توبه از باد بپوش
ترک زار و بکاوند سجاده بدوش
نکات دت که ایامات
شمر بابت که استیت بود و نه بود

دولت جوانی

جودل سوخته را صوفی افسرده دولت
در خم طره مبارق اندک از نوش
باز از توبه شکر عذر و نافه در دست
بان بگر این قیاس توبه بکن و دوش
نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش
نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش

نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش
نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش
نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش
نغمه اول اگر دوش
دنه خود ریشه دهان بدل پیده کوش

طریقی شوارزه فزادند
 کوشش جان پارس جان شهبان
 عزت از اندازد چون پیر و پادشاه
 آتش میخیزد که یکدود و یکدانش
 در کیمیت باغبان گلشن شبنم
 در کیمیت شبنم گلشن شبنم
 در کیمیت شبنم گلشن شبنم
 در کیمیت شبنم گلشن شبنم

بهر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب

<p>هر چه هست که پرسم از بهمت آتش عشق ز شاد دارد</p>	<p>۱. بر و از جواب می چکدش که شراب از کباب می چکدش</p>
<p>چه کند عرق از نرزد اشک از جگر خون ناب می چکدش</p>	
<p>بهر با نهم با برون ز خانه خویش بهر طریقی که بگذشت تبی بی نهایت در آن دیار دلم کرده خوبه بد مستی ز مشکلات محبت نیکنم داسی نهفته سرو هم از دیده یل خون که بسا</p>	<p>نگاه بهان خودم من ستانه خویش بسوز و داغ سوار غمت شبانه خویش که محتب کند از شعله تارانه خویش که مرغ عقل سازد آب آینه خویش غم زمانه بر وجه دلی بخانه خویش</p>
<p>درین مکتوب که آید دلست بجان عرفی که مرغ عشق بخوابد در شبانه خویش</p>	
<p>دلی دارم که بچو شد ز هر چه خوش خویش به افسون بکنند آوده درو هفت ششم ز کالکون نهند زنت بدوش کو کین شیرین اگر دجلو گاه من آید عشق بی پرده نمیدانم چه امیدم بان بهاست میدهم به تیر خمره اش نامر که صد جا بکنند دل</p>	<p>نه آن خوشی که توان از رستن داد بر خویش بیامرگ و آواز بخش از رنگ افروزش که ساق عرش غمت میرد بر سبک گل خوش شود معلوم بر لیکه کیلی بود و بخوش که دارد خنده بر امید من بهما میگویش بدست معجز عیسه اگر آرند بر خویش</p>
<p>چنان من قبول در بهشت است عرفی را که هر ساعت از خوشی ورد پیدا کرد و خوش</p>	

بهر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب

دلی دارم که بچو شد ز هر چه خوش خویش
 به افسون بکنند آوده درو هفت ششم
 ز کالکون نهند زنت بدوش کو کین شیرین
 اگر دجلو گاه من آید عشق بی پرده
 نمیدانم چه امیدم بان بهاست میدهم
 به تیر خمره اش نامر که صد جا بکنند دل

بهر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب
 و هر چه که در این عالم است و در این دنیا
 که بخت و اقبال و کسب و کسب

[illegible]

۹۰
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

در این عاقبت از این پیش کردیم

اول در دو قسم را پیش از این برشته

...

بدو عافیت پس خاتم است تشبی در زن
 سر امر کاهم و در چشمه لذت فرو رستم
 نه طوبی ثبات سر بر کوه شربت مناس
 تماشا می جمال خود و غلمانم کجا باشد
 که سنین پنبه عمری شسته و ز نار می رستم
 سر پا ریشم و در پنبه الماس غشتم
 که سن در شعله نار سینه تخم ناله می شتم
 مرا آینه باید که بنیتم تاجه حد ز شتم

دور اندیشی کردیم

...

بگوئیم که تمام اعمال گویید عرفی انصافی
که بنفشتم ثوابی در گنبد صدور دل شستم

المعروف والمجهول

7

<p>ول سبت و پای کوبان از حرم کبر خیم قوتیای دیده توفیق یعنی خاک دیر رهب دیر و ختم مست سماع تمام اند گوهری کردی بیاید دیده معنی صفای</p>	<p>وین سیه قندیل از خاک دیر او بختم بر سر دل تنهیت کوبان بمرگان رختم تا بشیون نغمه ناقوس را او ختم در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بختم</p>
--	---

دوران

1

مایه دیریم عرفی عشوه و کعبه نیر
مدتے مار کجا از سرده می آنگینتے

۱۰۰

1

<p>کلی با چیده بومی ناکشید خیزین چین فتم بدینیا نیست بازار مرا این فوم از کوس نه کوشه شکافرا دی نه سودای ز لیبی</p>	<p>بطنی فتم اینک در میان این سخن فتم که تران آمدم کنون چو فتم بی کفن فتم ازین هنگامه آخر شمسار مردوزن فتم</p>
---	---

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

11

نه یارب را جوابی بده فی یاهنم عمر منی
ز دیر و کبیر خیران تا دهر بیت سخن رفتم

مجلس شورای اسلامی

1

ماول سبحان خریدۀ و بر باد داده ایم
سوست با قفس دل گرفت سودو

میں نے اس کی طرف اشارہ کیا تو وہ بڑھ کر آئی اور میری آنکھوں میں ہاتھ ڈال دیا۔

1

کرمه ناله پس شام و کربان ختم
مالدت فقر بچرخ سخاوت شناسی
ما سوسه زخمی شفا را شناسی
باطل یقین کسب بگویم درین دهر
کنیت این آب و هوا را شناسی

محبوب

از دود مخمر
گشتن گشتن
که در کوزه
خاکستر
از آتش
گشتن گشتن
از دود مخمر
گشتن گشتن

1

شماره پنجم

کتابت بر بنای جان از عجب جان
شماره پنجم

مرهم در سیم زویم پندار استاد به عافیت کردیم	کز داغ دل اعتبار بردیم ناموس بر دکنار بردیم
آزاده روم گدازشت عشق	صدر دوش بر بر بردیم
ازان زباده شوق تو خوش جان دزدیم تو گرم بافی سوزم که چون رسی بر من خوش آن وصال که در حالوت است بجز تا کنیم او را دلیر ستم	که لذت غمت از کام او نهان دزدیم چگونه غیوه گریه ازان عنان دزدیم دل از نگاه دزدل جان من جان دزدیم که فاش گویم و پنهان ازان دزدیم تمام آتش دوزخ در استخوان دزدیم
خوش آن که یار من به گمان شود عشق	که لذت ستم از ستم استخوان دزدیم
در داکه فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروزیم طرب که با با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم نکرد که خضر زهی نیافت زان نقشه مانده ایم که از گرمی نفس یاران همیشه در طرب و اتمام عمر کیبار دل را صدمه شستنا نبرد نکشا پیدار ز بستن زنا عهده ات	وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم بیرون در ز غیبت پروانه سوختیم عمر که با آتش افسانه سوختیم ما در میان کینه و بختانه سوختیم در دست صبر جگر و پیمانه سوختیم کنجه غم که فتنه غریبانه سوختیم دایم بد داغ مردم بیگانه سوختیم دانه که از چه سبزه صد دانه سوختیم

که چو در دوش عشق
بسیار است
ما شمع که در
خوش آن سالک
خوش آن سالک
خوش آن سالک

دولت عجب

الودای دوستان و دشمنان
رنگ عازم که یک نیت نشاندند گاه
کشتن را چاره از نظاره از غم
از کوشش دانست از غم کوشش
از تماشا باز نامزدن از احوال کوشش
هم را بیگانه نیامد خست برار
عجب از کوشش تا خست

ما بهیچ بی نیاز از نیست
بلوی صید بندان
یک صوت ازین صدها
چنان دل ازین
که تا هم از دی
نه تا تر نفس
با یکجا پیش
کلام

جان نازدیک صبح جانشین مال و
جان بایزاد درون سینه چاک برون
صورت شیرین قند پیون آید برون
ساعتی پادشاه کل بر بونشان
است شرب جام جم بر بونشان
است باغبان تو نیم فروشان

گفتی گنگ کن که بشکانه دهم جان روفا که عرقی بر چنان کار گشت این	
سیان و غابر دل شب مزین	ز لب ناله بر چین و یارب مزین
مزن لاف اسلام اگر میرسنه	چو ملزم بر آئے بمشرب مزین
بجولان خود هم مزن خنده	همین کوز بالای شرب مزین
بی حسنت او انکست این گل	که در خون شستی بقلب مزین
بشهر ترک طلب کشته نشو	شبنجون فرصت بطلب مزین
شبنجون زند غم بحر می بگو که بانگ نهر میت بر کب مزین	
ز خونم رو سیدان تازه گردان	تمنا سیدان تازه گردان
زدل یک سخت دارم نیم خورده	جگر بریان کن و خون تازه گردان
بعالم وقتی آسان مردی بود	نبالینم بیا و ان تازه گردان
اگر طوفان نوحه خواهی از خون	کن ریشم بر گان تازه گردان
برقص لے نیم بسمل صید و دل	شکستنه سمرگان تازه گردان
ز چاک بیا که گردل می کشاید	شکر خنده گریبان تازه گردان
دلاور خون سرشته خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تازه گردان
ز میدان رو متاب از غیر مکرده	مرو نام شهیدان تازه گردان
وله	
کومی شوقی که دل مست خون گیر برون	نهر نگاه از دیده با صبح بخون گیر برون

دوران گل باری در برت
خاموش و او خاک در برت
جاسته گیسو بر بکافت و کوفت
طوفان ناز و غنچه اسل
لے دل جان جهان طلب
پیشیت زخم و آتش دل
لے خضر مرغی که بونشان

نوی ز نام بر و فاضله با غارم بشنو
وله از دست کوی و بیابان بشنو
بنام کلامی بزم دهم که راه عشق پیاپی
عناز از خونم کن فرو گانی بر قدم بشنو
لب جاسته و فاضله از حال جم بشنو
لکان دارم که گویم شمه از جان بشنو
بهر غافل در صیدگاه ناز و جویان بشنو
زبان صفا کمال شایم نازم بشنو
پندای انکه در حرف دیم کیهن بشنو
باز کوی و بیابان لیک بشنو
پندار لیسنه منی که لاله مال غم بشنو
بحال و صد آه درد و کوه غم بشنو

بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد

کرون کشتی که گفت بایع روده از غضب آنکس که بایع بسته راه ورش و فتاد و آنکس که هرزه کرد و پریشان علف بود گزنا که آدمی ز خرمی زوده و میان گفته که آدمی ز خرمی زاده اسے حکیم در ملک مردمی نسب جنات معنبر در معنی از طبیعت گل رشته شاخ گل آن جوهری که زاده رصلب سفال گر پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش دان هم که گفته آدمی آزار رس قنار این ازین خزان که داشت که چون خزان آنکو قرین عالم معنیست صورتش	بخت در دست جهان و در میان انداخت فلک که در سر از خورشید او جدا شد بخت در دست جهان و در میان انداخت فلک که در سر از خورشید او جدا شد بخت در دست جهان و در میان انداخت فلک که در سر از خورشید او جدا شد
---	--

نشسته بودم و دمی در و شاق میگفتم چه در بود که چرخهای دولت دین غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد من اندرین غم و این استان در و در چه گفته ام چه بگفتا چه رسلی مده است ز جای جستم و پرسیدش بزرگ گفت	چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت بجان عافیت اندوز بنگران انداخت که کارا بد عای سحر گمان انداخت که ناگهان خردمست و ریان انداخت چه گفته ام که گمانم بدستان انداخت همانکه فرقت و آتش بجان انداخت
--	--

بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد

بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد
 بخت در دست جهان و در میان انداخت
 فلک که در سر از خورشید او جدا شد

دوست اندر یک از پیشانی تو را
دوست بود عشق با دهن باز
قطعه

ای دیوانه که زدم کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود
پای زده دل زبان کجاست شکر بود

ششم
پای زده دل زبان کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود
پای زده دل زبان کجاست شکر بود

کاین کس خاک ان خراب شود
دهر نامهربان خراب شود
خان مان فغان خراب شود
بیت مهور جان خراب شود
ثمرات جهان خراب شود
نشر بلادن جان خراب شود
کشور لاسکان خراب شود
دار ملک زمان خراب شود
خانه آسمان خراب شود
سفر و یادگان خراب شود
قبله قدسیان خراب شود
بشکند این دهن خراب شود
گر بنیتم جهان خراب شود

عنه آغاز گریه کن باشد
ناله کن مگر تا شیرشش
از فغان سیندیش غم بجای
منم آن کعبه کو خرابه من
گر سوسه دزد بیایغ دلم
گر شتر را هم کنند در دامن
همشتم گر کباب طریچند
گر من از گفت گو میا سیم
من کجا جنس روزگار کجا
دل و طبعم اگر نه عطسه زنده
گر بطاق دلم شکست افتد
چند گویم که گریه با شتم
شیشه آسمان بیت بنست

ششم
پای زده دل زبان کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود
پای زده دل زبان کجاست شکر بود

قطعه گفت که اندیشه بران می نازد
اینک از پرده عنان سکو تو می اندازد
که چو ده بیت غزل گفت مدح آغازد
که ز معشوق بحد و حدی نه پروازد
هر که این لاف زنده نشود فی می نازد

دی گفتم که سعد گهر افروز سخن
گفتم این گوشان نغمه نر و لقت است
سخن عشق خراست بران بهیده گوی
چند بهت سعدی و سخن گفتن او
گفتم این خود همه عیب است که در راه میسر

ششم
پای زده دل زبان کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود
پای زده دل زبان کجاست شکر بود

فنا زنده نشود فی می نازد
هر که این لاف زنده نشود فی می نازد

پای زده دل زبان کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود

ششم
پای زده دل زبان کجاست شکر بود
دست قیاس که زدم کجاست شکر بود

نیم بر نیم بوی از صفتش نام
تا به گام بر دوام هم پایی از حق
است بر دوزخ کس که از کس از کس
گامی بطول بر دوزخ کس که از کس
روین الیوم
از کس که از کس
ز راز صوفی و نیافته ام
زبان زانکه کادیم ندیم
به از زانکه اطفال و زکات
و گانه جمل و خود زانکه
علوم فائده و نایافته ام

شهر مبادت گفته عرفی فلان را خاتم بچکس گوید عطار دیر حکمش نارس است بچکس گوید که طبایع بهشتیان نام	بایش گفتش اندیشه زین بهتر فروز ور گوید میثوان گفتن به تیرش بر دوز ور گوید میثوان گفتن که این شهر سبزه
--	---

قطعه

صبح عید صیامی بر غنبت عرفی بهرم سیر صلا صبا بگام رویم بگردم و مرقد حافظ که کنبه سخن است ز معوج گریه طوفانی از هوا سحر	که حسن شاد سینه از و گرفته طراز که هست لبخار خلد برین بهشت و ناز در آیدیم بهرم طواف در پرواز ز بس که رنجت فرو گریه پا دل پرواز
--	---

روین الشین مجله

ای تو بران سوخت علیهم بالسلوک در قیامت شمر سار منم دوزخ شود	چشمه زهر لاهل کرده ترا خوشیش کز شاخ و ریشه طوبی کنی مسواک نشیر
--	---

قطعه

عرفی نصیحتی گنمت گوش در گوش با عقل در روح گریه نصیحت آرزوست زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را	تا واری کشمکش صلح و جنگ خویش تا موس عشق جو بدین نام و تنگ خویش کز خویشتن نهفته مناجات رنگ خویش
---	--

روین الضاد

شاهشما حقیقت اهی که داده در ویش بر صفاش نگیرد زمین گفت گریحیه زنده بجا نسیست تائیش	بشنوز بنده تا بر سانم بهر عرض طرا رو غلشش ستاندر زن تضرع در نقطه دو و گنمش نام طر ارض
--	---

چو گویمت که ز راز بگفت و گوهر
ز عین ماضی و حال بانه دگر دیدم
ز عین دینت خورشید بانه دیدم
ز در و نا قضایان ندیم سوال کن
چو سوال حاجی
که صد است ازین و در هیچ
ز سوز و شکر این روزگار و گریه
کزنده به تنگ و درستی با شرم
روین النون
اسکندر قزاقی و خود را سپید
دی که از خیزد و در آید
در و ان در آن چنان که در آن
حاکم اندیشه و در آن
و کمان گاه و احوال در آن
و غنچه گفتن که جادوین جادوین
باغبانی که در آن
پایه و پایت اعمال هم
قطعه

روان متنبش اکمل و دافلس مان چ
که دیش باخا بود او دافلس بنو

روایت می بای بود

نیز طراکند خود و بن زبان
نیز طراکند خود و بن زبان

نیز طراکند خود و بن زبان
نیز طراکند خود و بن زبان

منم عرفی امروز کز کشت طبعم
دله دارم از جنس بکتای خود
دله دارم از عشوای معانی
دله نیزه دارم در دوان کودن
دله دارم از آب و رنگ طبیعت
گر دهمی بصورت چو صبح و بخت
چو گلها پیچند از باغ طبعم
ز جذب طبیعت با وچ معانی
با تو دکان جسد میفشانم
با فتنه دمان نامه می نویسم
فشانم نوشته چو پیوده گویم

از خجالت این گشت که عفو ش
خواهم که شوم ز سایه تو

روایت می بای بود

اگر او بخون تی یک نگون که چرخ
ز خون خام دل نقشه بخش عفی و ما

بود در من افشان کف خود چینیان
بو حدت فردشی چو عزلت گزینیان
برشته تر از حسن صحران شینیان
پراز داغ چون دامن لاله چینیان
گل افشان تر از چهره صحران چینیان
تنک روشنائی چو صبح حزینیان
بکوتاه دستی در اندام چینیان
بر آورده ام چشم کوتاه چینیان
به تلخی نفسین پاکیزه دینیان
ستقش به سوزم و دینیان
که آنان که رام و کیا نند اینان

روایت می بای بود
که دیش باخا بود او دافلس بنو
نیز طراکند خود و بن زبان
نیز طراکند خود و بن زبان

نیز طراکند خود و بن زبان
نیز طراکند خود و بن زبان

رباعی
 منم زود دست که جانش نیست
 منم زود دست که جانش نیست
 منم زود دست که جانش نیست
 منم زود دست که جانش نیست

عمر بر خشت صفت خود کرم	چند بے شکست می شایم خود را
رباعی	
گلبرگ بر باد بهاران یکجا	سنبلی رود از شبنم تیان یکجا
ای عارض یار من نشتابان یکجا	وی زلف نگار من پریشان یکجا
رباعی	
این ناله که در آتش شویست کباب	این گریه که در شیشه عم کرده شراب
مرعی است که آتش از هوا میکشد	مستی است که از خمار جویدی ناب
رباعی	
اینم که قضا من جبین طلبست	هر موی سرم دست گریب طلبست
دستم گسست کوشتم کوشش لیکه	دامان تو فوق استین طلبست
رباعی	
نادان بهارت بدن مشغول است	دانا بگرشته سخن مشغول است
صوفی بغریب مرد زن مشغول است	عاشق بیدلک خوشتر مشغول است
رباعی	
راهی بنما که رهنا مردی نیست	صد راه هیچ ره گذر دمی نیست
باد در تو هیچ نسبت نیست و لے	بے نسبتی در تو کم در دمی نیست
رباعی	
عرفی چه زنی طعن خود بر من است	مردان نه نهند از دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند دایم	آن گریه که دل بیدیه بگنارد است

رباعی
 آن که ز نظرش جاب جوت بر نماند
 آن که ز نظرش جاب جوت بر نماند
 آن که ز نظرش جاب جوت بر نماند
 آن که ز نظرش جاب جوت بر نماند

رباعی
 تا زده ام بدامن تو تو دست
 تا یافته ام عیار نیلین است
 تقصیر عباد حق ندارد ایام
 در طاعت کرده ام پیشانی است

رباعی
 سال دهم دقیقه ساعت نیست
 باروز و شب هم روشنی و ظلمت نیست
 با صحت در عالم و صحت نیست
 عارف عالم و عالم نیست

رباعی
 عارفی که همیشه در سلامت رود
 ویدم که یکجا ازان بدو داشت
 صدقش نه بلکه در سر او داشت
 صدقش نه بلکه در سر او داشت

رباعی
 ای که در عیت کینم دهم است
 تریان زانه با ظرافت دهم است
 عالم

<p>رباعی راه نظری که از بیرون است آینه سینه نامزد که از بیرون است صافی و درست و درون عین شکر است</p>		<p>رباعی عالم سما ملک جلالم شهر است در یای محیط خندق آن شهر است</p>	
<p>رباعی آن مایه بلندی که با فهم تو بود وان طرز سخن فهمی و تعظیم آیت صدیقت که در دیده قدر رعنائیت</p>		<p>رباعی اخوند من اندکے زانصاف کجاست و درو سخت هست بصفای کجاست این بے ادبان از تو سوائے دارند غنقای فضیلت تراقان کجاست</p>	
<p>رباعی از باب سخنان که در شمع جو و عکاست جامے بد بند این نه آئین بنخواست شکر آن صافهای لب نشنه لب دروے بد بند تشنگانیم دوست</p>		<p>رباعی عری سخت گریه معازنگ هست وین زمره را ذوق یاران جنگست بنمروش که مرغیان حرم میدانند کین نغمه ناقوس کدام آهنگ است</p>	
<p>رباعی از دیده ما بجز حیانتوان یافت زین آئینه جز نور و صفاتوان یافت آلودگی که آب عصمت برود و در سلسله نگاه مانوان یافت</p>		<p>رباعی حسن از طلبت بنگاه ناشنه لب است از اهل ادب دیده کشودن عجب است وانگه که لب حسن تماشا طلب است آن بی ادبی چهره کشائی ادب است</p>	

رباعی
 زو و شش چون وفاش زینکیم
 در دیر میان دلم زینکیم بند است
 رباعی
 یار آمده و در صد دلدراست
 من است و خوابان شب صد و شوار است
 پیدار شوای بخت و خوابم گردی
 فریاد که خواب توبه از بیداری است
 رباعی
 دیوان حریف
 منم که در صفه سخنان مستعد است
 در دیر میان محبت است
 رباعی
 زینان که گمان شکست بر آید
 در دیر میان تو از دیر نیست
 رباعی
 زین که در شکست و شکست
 در دیر میان تو از دیر نیست
 رباعی
 زین که در شکست و شکست
 در دیر میان تو از دیر نیست

رباعی
در عین کمال آن چنان است
که در خلقش خلق است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است
رباعی
عزت دل آن را که از عین است
ز عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است

رباعی
در آن که در عین است
که در عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است
رباعی
عزت دل آن را که از عین است
ز عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است

رباعی
در آن که در عین است
که در عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است
رباعی
عزت دل آن را که از عین است
ز عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است

رباعی
در آن که در عین است
که در عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است
رباعی
عزت دل آن را که از عین است
ز عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است

باز آنکه زنا چشیده در وی دصال	در دس که زفته بود باز آمده است
رباعی	
گر چشم و دلم ز ناله و گریه جداست	ز ناله بهر گمان چرت که خطا است
گر ناله خموش است و دلم در جوش است	گر دیده سر است در غم در است
رباعی	
تا عمر مرا فلک بفهم سپردا است	گو شمع بفغان ابله شویم بودا است
امروز شنیده ام ز عرس فیه قو	و خواب که چرخ بسم نشنودا است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	در حسن آسمان صدمم پیام است
حکام است که دین و دوا فرستید برده	دین سهره من جمله احکام است
رباعی	
را هم ندیدم سوختی ز آتش نشسته	ز آتش گذشت ز آتش بهر نیک شسته
گر گذشت غواریم بدانش از رشک	هم آن کشیدم که به هم این بکشسته
رباعی	
مسجد ملائک من از آب و گلست	ز آدم چون گذشت این نگار گلچینست
گر است تفاوتی همین باشد پس	کاین حکم آه بود و این حکم دلست
رباعی	
همه بر عقل فضل ویر نیست	هر مایه علم خاک بی سامانیت
باز از چه حیرت ما آبادان است	کافرا ده متاع و غایت از زانیت

رباعی
در آن که در عین است
که در عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است
رباعی
عزت دل آن را که از عین است
ز عینش عین است
و در عین فقر آن چنان است
که در فقرش فقر است

رباعی
درین قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است
کشتی قوتی دل ز نور کشتی است

پژم و گیش روست کز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است
رباعی	
در باغ و دل شکارگاه شیر است	نگشوده نظر دل از تماشا شیر است
چون دیده کشایم که چمن بگلانست	چون سینه کشایم که هوا شمشیر است
رباعی	
یاران دگر انگشت نخواستیم گشت	مجموعه در دلی دو خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دو شهر با خواهم گشت
رباعی	
در دیده تو در چشم من سرم به است	در سینه تو جان و دل نرم به است
پر بنیر کن از فر دگر در ره عشق	کز گر یسر خنده گرم به است
رباعی	
عرفی شب عید دباوه پیش فروز است	می نوش طرب کن که همدم روز است
این توبه بسی شکست و از ما برسد	سینوش که توبه مرغ دست آموز است
رباعی	
روزی که قضا به زعمه قسمت گشت	خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
میخواه است که در جواب بجا گشت	گویم کیسک چون بگوید گشت
رباعی	
عرفی دل ما بدر عشق گریخت	خون گلک با شراب شیان میخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بنماک	این گل نشکفت از نفس باد و بر خیت

رباعی
ای عشق که تو زمین عشق بی است
بریت که پیش پای کشت خست
سنان تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت
کشتی تو بر دست من گشت

رباعی
از دل نماند که غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت
از جام کس ندیده غار نیافت

رباعی
خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
گویم کیسک چون بگوید گشت
خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
گویم کیسک چون بگوید گشت
خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
گویم کیسک چون بگوید گشت
خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
گویم کیسک چون بگوید گشت
خاکم ز مردم پر و در ویر گشت
گویم کیسک چون بگوید گشت

رباعی
گرچه زین عیش و سرور و شادمانی
نیزه و غم و اندوه و غم و غم است
مین و دل که خدای او است
رباعی
حسن از آن باغی که خلد از او نیست
عشق آن دانی که در دوش او نیست
رباعی
دین عشق را مست و مست و مست
رباعی
دل و عین شاد و دل و عین غم
از غایت اسوده و جای غم است
رباعی
جای دل باید از در دستان
روز و شب با بار گلزار غم است
رباعی

ایدم اگر حامله سرمان راست	بپذیرم اگر سایه طلب شکن است
رباعی	
عرق منم آنکه کوشش منم به اثر است	هستم به عیب و موبو یکم نهراست
آن عابد برهن پرستم که مرا	طاعت ز کینه تبویه محتاج تراست
رباعی	
دستی دارم که در گریبان غم است	پای دارم که وقت دامن هم است
چشمی دارم که باغ و بهستان بلاست	جانی دارم که دین و ایمان غم است
رباعی	
از گریه گرم دیده آفتشاک است	آنخوده بخون داز تاشاک است
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه	گوئی که مرادیده پر از خاشاک است
رباعی	
ای آنکه برت مغال و یا قوت یکیت	اعجاز سیح و سحر یاروت یکیت
گر معرفت روح مجر و دار	ربیب تن و آرایش تابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لب ز صبر من برده نبات	تلخ از شکرین بهمت کام نبات
مشتاق لببت چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فسر و چکد آبجیات
رباعی	
ای کعبه رو این طرف که بی سازیست	طوفی و فروشی و بگوت تازی نیست
سر تاسر کوچه خرابات مغان	آشفته و مست رو که طنازی نیست

رباعی
با مصیبت که کرده اسن گفت
با عافیت که می بردن گفت
دو رخ همه عافیت بود و لور و خضم
جنت همه ز رخ دیده و قن و عیشه از رخ
رباعی
ای آنکه دست بزم بقصودی نیست
صدر و شینت ز شبنم دودی نیست
نخلان مطلب جزای طاعت زنده است
با دوست کن این بزم کنی سودی نیست
رباعی
عشق دل با بی پریشان نظر است
آدم بوسش بفرقه راهم است
زنده و زنگ دوس و دنیا کرد
بکین باغ را شکوفه با نرس است
رباعی
همه سوس خار و تره خیز است
این ره بفرقه و غوغا خیز است
این

5

۱۰۰

برای

...

100

کتابخانه

...

فصل

فندی و کرشمه کلاوا از خود فتمه | آری و شیر آب زو بهوش شود

ایمانی

رفتیم بمنازه کیسے تن کہ سرد
گفتیم چه برون برد ازین باغ و بہار

64

جمے بذر تگریہ و آہ آور وند
جمے دیدند خواہش عفو ترا

۱۸

در باغ دلم که روضه نقش گوید
آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزو وصل جانان
صد نامیه از سرور فیه میروید

66

از خاشیم جان بسخن میسوزد	وز بخود یقین نقش وطن میسوزد
حیرت ز بحر آغوشی من می نالد	اندیش ز آرزو من میسوزد

یاد

در دور تو جای هست دلبر کف دست
کوی تو بهشت عقل و دین می باشد

بانی

روا که اجل رسیده و درمان نرسیده
توفیق بغور شور سبختان نرسیده

شاید نفسم باغ ربیعا
دل را زین قوم و این
اینها که از این
ربیع ربیعا

19

نوع و مقدار باشد
در این موارد است
که در وقت کندن
از دست کندن
و از خاکستر کندن

رباعی

پادشاه کند زیارت نور از نور
زمان بخ بود سینه من غایت ظهور
عشق من و پروانه هم سگمانند
این شکر بسینه دردم او بسینه ز نور

رباعی

عشق آمد دشت خون چکان در بازار
زهر آمد کرد ملک بر دیوار
این پیر دل بخت این پیر ناگوش
زمان بختین یافته شد زین زار

گر دست زخم بکام در دست دگر
شعر شیر و هم که قطع آن دست کند

رباعی

عرق نه مرا حاصل کان می باید
محصول زمین و آسمان می باید
آنگاه بقناعت مثل آید او را
گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرق لب معنیم دم از نور زند
آتش به نهاد جسم طور زند
منصور دم از بے ادبی نیز دوسن
مرغ او هم نقره منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر با باز آید
این بخت عجز بر سر ناز آید
شاهین گرم گر کشاید پروبال
بس طائر بسمل که پرواز آید

رباعی

بے یارب تو خضر دل مرده شود
بے فیض رخت بهشت پتر مرده شود
پتر مرده شود دلم ز تا شیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

رباعی

ای چه گرم فومی فشان کاکل تر
دی عرق عرق باز کشاکش کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر و هر ماه
از باغ بهشت صد چمن سنبیل تر

رباعی

عرق چه کئے سوال او کشته زار
کان غمزه ترا چگونه کردست شکار
من است مجبتم چه دانه که مرا
این سر بود افتاده بخون بادستار

رباعی

عسکه نشوخت منتدی و حضور
سخت خوبال کن نه عادت بسودر
زندان ز شیرین و سخت بگزار
اگر گریه داشته و گرفتار

رباعی

دیوان عشق

عشق آمد گوید که راه محنت کجاست
و انغم بجای نرسد که در محاکات کجاست
الماس و نمک سوخته زبیر آینه و
کاین و مرعوبان داغ آفتون لذت کجاست
رو بخت را ای مجسم
و بخت زین سوخته زین کجاست

رباعی

ای عشق تو چون سرش و دیار دواز
وای پای طلب کوته و قنار دواز
فرست که غم کوته و کار دواز
عرق کجاست دل تشنگی شیر
عرق کجاست دانه و کونار دواز
چنانچه

رباعی
ای که ز تو شاد از لب کوی خشن
جانبست که گریه ترا در کوی خشن
رباعی
ای عشق بیایان آتیش شبن
ای که کسک وجودم را ز آتیش شبن

تجاند شد آن کعبه که ناشی بود	بشکن قلم این بوسه رنگ آینه
رباعی	
ای عشق بقتل عریضه مست نیاز	ای درد که رختی دلم بان بگذر
ای که گریه جگر پریده بر دیده است	ای که ناله اثر ماند ز دنیا له راز
روایف سین	
عریضه غم دل رسید مجور سے بس	عشق آمد و صد چراغ بنیوری بس
از داغ درون دعا بالما سرسان	کای مرهم ریش خشتگان دور بس
رباعی	
رفتم بجنان تا نگرم برگ بوس	جوی عسل دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگر که گفتیم	فرغ چمن عشق زرنج ز قفس
روایف سین	
شادی زدلم نیمه برون نیز دوش	غم تکیه بکوه مبتون نیز دوش
منزخ دم جوش خون نیز دوش	چشمم ره قافله خون نیز دوش
رباعی	
عریضه شبی از داغ دل دور اندیش	بگرست بهامی کبر ظلمت خویش
داوند بکوی اورش خضر و سبوح	کز دارش فای در او چو مرهم ریش
رباعی	
عریضه بدرودم سر و بفرش	در یوزه کن و چهره ز روی بفرش
خود را بخر از خویش ببردی بفرش	سرتاسر خویش را ببردی بفرش

رباعی
جگر بکسک
رباعی
شوق کشته کشته
رباعی
سیکفت بختی
رباعی
بار کسک
رباعی
از زنده زنده
رباعی
چشم ز تماشای جمال بوش
چون غم بختی
چون جامه شادمان
چون نامه عاشقان
چون شاه رسل
باز آمد و هست سایه در کف عرش
این بخت زار خفت شادانت کرا

رباعی
ساقی زلفم کرد
نمود جمال
بلا سینا
دریانه از شراب
روایف سین

من در پیشین باد به نوش و عجم
 زور و شود و بخت شکند و عجم
 رباعی
 غنچه خنجرین خنجر شکسته کردیم
 از سینه منیم سینه شکسته کردیم
 رباعی
 من در پیشین باد به نوش و عجم
 زور و شود و بخت شکند و عجم
 رباعی

رباعی	یارت جم و کے ز اهل حد می بینم زین آمدن و رفتن طوفان حیرت
رباعی	دایمک مسودان بلند می بینم دریا کے محیط جزر و مد می بینم
رباعی	یار ب نفسی ده که ثنا پردازم و بیایچه علم خویش در پیشم نه
رباعی	و این نغمه بآهنگ سنا پردازم کز حمد تو نقش آشنا پردازم
رباعی	از روضه زمگاه پر لاف زخم باین همه خود را ز ملک به دادم
رباعی	وز سینه اهل زرم با صاف زخم وز اهل زمانه ما با لاف زخم
رباعی	آنم که بے عمارت هوشش کنم کو جام محبتی که باین همه ظرف
رباعی	گر هر دو جهان باد شود نوش کنم اندازه خویش تن فراموش کنم
رباعی	هر صبح چو گل شکفته و نوش کردم چون شام شوم باز پریشان لول
رباعی	گوهر ز دلنمای مشوش کردم در غم من خویش افتم و آتش کردم
رباعی	گفتسم بسلامت بر بهمن خیزم بس فال زدم بصلحت این بود که سن
رباعی	کز قوره صد فدا و بر سر ریزم هستم بجه خود بگردنش و ریزم

رباعی
 گل را چو آتش بجای می بینم
 خن را چو زخم زخم می بینم
 رباعی
 یار ب چو شتاب داده عالم را
 ز حال خود شن خواب برسته بینم
 رباعی
 عین نغمه آنکه رب را یارم
 آنست بهین راه بر آمد جاغم
 رباعی
 من که پیش آرم بکران رخت کسان
 چندانکه بدیدم شکند طوفاغم
 رباعی
 عین نغمه آنکه بر قدم در ستم
 گرددم از صورت من رفتم
 رباعی
 آن شاعر عالم که در حق گفت
 تا رخت تو که دو عالم گفت
 رباعی
 گلبه یوس افروزیمت بینم
 که مضطرب از بیم خیمت بینم
 رباعی
 باد و دست بیا و ز دیاسا پند
 باد و دست بیا و ز دیاسا پند
 رباعی
 ای بگو بادل پر خون چکنم
 باد و دوقی که کردی افروزن چکنم
 رباعی
 من بودم

رباعی
 اسے کہ از سیمہ پرتہ بیان
 تاثیر طراز تالے طلبان
 دوست دار سب خودشان طلبت
 در سیمہ خاموشی تابے ابوان

رباعی
 در غلبہ بین پیوہ طوبے بودن
 در سیمہ بخون غمی لیے بودن
 در آئینہ علی ادسے لیے بودن
 در سیمہ نیت اہل مئے بودن

من بودم و ہمدے کہ مخداو دلم	آنم ہوا مزد و شد اکنون چکھ
رباعی	رباعی
ما فقیر بجاہ کیتبادے ندہیم	محکمے غم بخودم ادسے ندہیم
گنجینہ شادے بکشائید کہ ما	خاک رہ غم بخون شادی ندہیم
رباعی	رباعی
ہنگام غم کہ بر وقت علم	جئے بدر آمدند از دیر حسم
رو تا فتم از کبہ کہ از طاعت من	ناگاہ رود و با و ناموس حسم
رباعی	رباعی
کہ در قدم سرو چن بگدازم	گا ہے بر شمع انجن بگدازم
یکذرہ ز من پیغم او نیست از ان	بگدازم و از گداختن بگدازم
رباعی	رباعی
عمیریت کہ با اہل ریاسی گدوم	گرد و رکبہ بے صفائے اردم
تا کہ برسم بنزے در رہ دین	یاران ہر بستے کہ واسے گدوم
رباعی	رباعی
ست آدم آن بہ کہ بستے میرم	بے پھر ز گرد و ہر بستے میرم
من اگر عمل نیک ندارم یک جو	گر تو بہ کنم بنگاہ دوستے میرم
روایت نون	روایت نون
اسے صن تو از دیدہ ادراک نہان	دای گوش ندیدہ از حدیث تو نشان
ہم پردہ کشادہ و ہم لب چہ عطا	تا دیدہ و بی نگاہ و تا گوش گران

رباعی
 تازہ در محنت کدہ دلیشان
 افتادہ رہم بکوی ریت یکشان
 از ہم طرف طعن نداشت نہ صف
 چون عایشہ کلام سواندیشان

رباعی
 دیوان عشق

رباعی
 من شاعر و من سخن آرا بی جہان
 در سبک با خود بیتنم و چون
 گزرا نہ قبول نیست معدومی را
 ایک من و ایک من و ایک بیان

رباعی
 اسے صن بیا کہ ختمہ با دین کن
 دے عشق و از عقل ہے چین چین
 اسے تیغ با سیمہ جانم بنوار
 دے سیمہ غم و سیمہ کہ کہ گنجین

رباعی
 عشق بیل عاشق و تنگ آوردن
 عاشق ز و پار نام و تنگ آوردن
 چاکشتن قدس لب و گداز آوردن
 چاکشتن خود را بے تنگ آوردن
 صبح کہ در غم و در غم و در غم
 در غم و در غم و در غم و در غم

رباعی
 عشق منم نفع است و جان منم
 در آستانه دوست تقدیر و کسب
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب

کریم و عای و بهسم آواز شدند	آمین مسیح و عطیسه روح الامین
رویت واو	
تو تکیه عقل پاستی تو	مهران محبت مطلب پستی تو
بوسه نشنیده خون دل میریزد	رو جام قدح محو که پستی تو
رباعی	
کردون که لعل بخش افزائے ازو	کے باورم آید که پریشائے ازو
داود سندی جو تو میخواست که تو	شاد و دهنه و لعل بتائی ازو
رباعی	
ای زلف نعره و شادمانی شب تو	آرایش بزم بے غمی مشرب تو
انباشته بجران ز ناک دان و دلم	آمانه ازان ناک که دار و لب تو
رباعی	
نصیر کجاست تا بگویم این کو	از شعر رسوم کوز عشق آئین کو
و نخست عاشقی اناحق چه نواست	مشتوق تو سے موصدا کو تکد کو
رباعی	
از گریه تلخ بے اثر مسیح گو	از مرغ و ناک لب تہ پر سپر گو
از در دران بے دوا بچ میرس	از ظلم طیب سنجب سپر گو
رباعی	
خیز امل ریش دوست کو بان میرو	گرین و شکسته و پریشان میرو
مرهم چہنے بر قدست قافله رست	گوریش فزون شود آنچه نتوان میرو

از ویرمغان نغمه نواز
 رویت و عای و بهسم آواز شدند
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب

رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب

رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب
 رباعی
 چنانکه مناجات است و مناجات
 در آستانه دوست تقدیر و کسب

رباعی
از دہ غم کہ سر گران یگنڈر
بگاہ بگفت و بگفت یگنڈر
بدر بستان کوئے آئینہ
باز گرجان درون جان یگنڈر

رباعی
دوست کی شکوہ جانیم دوست
دوست کی شکوہ جانیم دوست
دوست کی شکوہ جانیم دوست
دوست کی شکوہ جانیم دوست

گنڈہ شتہ از تو ہمدردین نشا جدیت	برداشتہ بایت چہ برداشتہ
رولیت بی شتہ تانی	
شادم کہ درون دل نہان میگدرے	کہ درون دل و کہ درون جان یگنڈرے
بر صفحہ دل شرح تمنائے ترا	چند آنکہ نویسم تو بران یگنڈرے
رباعی	
عرفی تو کجا بعشق پہنجانہ شوے	کو دل کہ بعضی هست و دیوانہ شوے
پروانہ نمیشود مگس لیک بسوز	تا تہمت شیوہ پروانہ شوے
رباعی	
خاکم بہرین چند پریشان گوئے	رویم پے آب تاب کے وہ رونے
کافر شتیم و این تنگ اسلامان	طنے نر و مد باہم بد خوئے
رباعی	
عرفی در معرفت کشودن تاکے	خود گفتن و ہم خود بشنودن تاکے
بیدار دلا نرا دل شہار و دست	نور روز ندیدہ و غنودن تاکے
رباعی	
تاکس ز تو تو تواز کے نخر و شے	باید کہ ز عرفی این سخن مینو شے
شہرے مدہے کہ حنظلے بتائے	در وے نخرے کہ مرہے نفرو شے
رباعی	
کے ملک دلم پذیر و آہادے کے	کے زین غم و درو یا ہم آزادے کے
نقشے بنگار کا ندرین دورہ	بس دورہ من کی رسد و عباد کی

رباعی
عرفی گل باغ را نیکو سبب
در بادہ عشق بچینان جوت
پیراٹ نازان خود گرسہ نہ جمع
شک نیست کہ جاودان غائب

رباعی
عرفی در معرفت کشودن تاکے
بیدار دلا نرا دل شہار و دست
تاکس ز تو تو تواز کے نخر و شے
شہرے مدہے کہ حنظلے بتائے

رباعی
کے ملک دلم پذیر و آہادے کے
نقشے بنگار کا ندرین دورہ
کے زین غم و درو یا ہم آزادے کے
بس دورہ من کی رسد و عباد کی

مجلس شورای اسلامی
کتابخانه

اسلامی تعلیم کے فروغ کے لیے

پیشہ ہستہ و عوام قوی
نقد و بودار و قوت

من که اناجی در قلم
فخر طراز چمن وحدت است
مجا ز مجالیت است

تو که در این عالم
بسیار از تو گشتی

ذات

وہی ہے جو

تو که در این عالم
بسیار از تو گشتی

تو که در این عالم
بسیار از تو گشتی

[illegible]

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تو که در این عالم
تو که در این عالم
تو که در این عالم
تو که در این عالم

تو که در این عالم
تو که در این عالم
تو که در این عالم
تو که در این عالم

تاریخ
تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ
تاریخ

برای

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وہاں سے آکر اپنے گھر پہنچا تو اس نے اپنے گھر کے دروازے پر دستکوب لگا دیا۔

بہارِ نبویؐ

از روشش این راه نشانی ندید
و هم در آمد که نشیند برین
سر مد کش وید و نا اعنی است
عقل که در وادی بریان شتافت
بر هر مار راه صوابش کم است
پای طلب سود و راول قدم
دست کسی حلقه برین در زند
سرفتش زینت بیرون در
طفل محبت که حرم زاده اوست
حسن که دس را بود آینه وار
حوصله وصل و لا را هم نیست
ناکه و اندازده ویدار دوست
کو دل اندازده نعمت شناس
مشحط طلب بر نفر و زیم
دست بد امان طلب چون زخم
سن کیم اندازده من بیخ نیست
گر بمیان آوردم روشفید
ور کند از راه عتابم ذلیل
عرقی اگر بلیل اگر ذراع اوست

سایه دوستی او عینا سینه زید
 سپهر نشین دیده نابود بین
 دیده جهان و طلب سلمی است
 روح مردم دشت و کوه ویر یافت
 چهره گویم که نقابش کم است
 ده که بر و برتر ازین کس علم
 کو علم از چشمت برتر نند
 نقش و نگار نیست بخون جگر
 هم بدرون نعمت دیدار جو
 دیده و کس صورتی آینه وار
 پاده باندازند و جام غیبت
 حسن تماشا و تماشای اوست
 تا طلبم نعمت و دارم پاس
 در تپ اسید بسوزیم به
 وز بزم لان ادب چون زخم
 در عزم آوازه من پیچ نیست
 بر در فردوس نویسم امید
 شعله خوشم نخشم سلبیل
 نقد تو حید زن باغ اوست

و سے حیات و نور و جود و کرم گویں

بک اجابت از دعا و استعانت
 راجحه کل از صبا و استعانت
 در هر وقت و صورت و جای
 بکنند این زلف و برکت
 چاکه تو نواز در شش و پنج
 بکنی کیفیت مستی تو
 مستی و از زده بستی تو
 حسن تر از تو طالع است ناز

شاد بریان ز تو بس رو سفید
 کینه بر سر را بطبع داده
 سینه صفا رخسار دل کرده
 رهبر کو تو عبودیت است
 بودی اگر بچو توئی در وجود
 حسن عبودیت مشت خیالی
 یا قدری مایه از زنده گ
 ده بر این طالع تمام
 کون و مکان طی کن و بگذر حکم
 آنچه بان جامه است آسمان
 زرو کن این نه چمن تازه را
 هفت تند و از طیران بازدار
 سنگ برین شیشه سیما بزن
 دشت نه بهرام پر از غلاف
 انجن مهر بر دلب از صبا
 آینه صبح فرو بر بشارم
 تیر ف را ز کمان ده کشاو
 شمع سیما بر دو باد نه
 نقش نمود از ورق ظن بشو

کفر سپهر روز تو مست امید
 شکست به راجع داده
 شمع کشدم در دو و بکل کرده
 تاج صفات تو الوهیت است
 پیش تو بروی بعبادت بجد
 کس چه شمار و بدر ذوالجلال
 یا چو نشان چاشنی بندگی
 لطف در است و سیاست حرام
 باز بر سباب غسل را بعلم
 باز بصلب عدش کن نهان
 سر و کن آهنگ شش آوازه را
 مرغ اثر شان عدم آوازه دار
 شمع شفق شعله در آب زن
 سینه دستور فلک بر گلاف
 دست شفق نیز بشو از صفا
 وین قند شیر در افکن زبام
 شعله قلم کن بر تیغ باد
 مهر فنا بر لب ایجاد نه
 چهره روح از ورق تن بشو

باز شاد و خوش
 در هر وقت و صورت
 بکنی کیفیت مستی تو
 مستی و از زده بستی تو
 حسن تر از تو طالع است ناز

باز شاد و خوش
 در هر وقت و صورت
 بکنی کیفیت مستی تو
 مستی و از زده بستی تو
 حسن تر از تو طالع است ناز

منقش علم از کمال
 لطف تو و کمال
 غفور تو و کمال
 رحمت تو و کمال
 دستان تو و کمال
 اسب تو و کمال
 در هر وقت و صورت
 بکنی کیفیت مستی تو
 مستی و از زده بستی تو
 حسن تر از تو طالع است ناز

تا کز اندیشه از بار زینت
 دستم تن چو فشانیت
 صلیت کار چه دینسم
 کند طلب میکنی و دل لرم دار
 آسنا این دینم از غدا
 بل و پدرم از غدا
 راه فرماش از غدا
 اب و آبش از غدا
 از نفس این میزبانم

حوصله ضامن این شرم ده
 بندگی از نسبت ما شرمسار
 هم گنهنیت شرم هم تو آب
 بهر که با شرم تر از و س تو
 تا بکشایم لب خواهش فشان
 سیر نکردند را احسان تو
 بر تر از آن تیسر عنائم بده
 گرد مرا در ره تسلیم ریز
 چون بچشم فهم حلاوت بخش
 راه سخاوت گم رازم بده
 شیفته دست بیرون آورم
 دست بدست آوریش در وجود
 گوشه دستار رضائش بده
 غش کند اندیشه امید و بیم
 بستی جاوید بر آید ز هوش
 برگ و بر فر عمارت امید
 بے اثر باد طلب موج زار
 تا نرزد نغمه دور از ادب
 خواهشم آموخته چون کنم

تا ابد از معصیت آرم ده
 راستی مازریا شرمسار
 گیرم ازین معصیت بیاب
 من که بر بنجاندن بازو س تو
 و رکعت میزنم بروان
 چشم و دل گر سنده چشمان تو
 آسنا جان منم آنم بده
 صاف امیدم لب بیم ریز
 کام مرا شد عبادت بخش
 شهباز بربیل نیازم بده
 در حرم عشق درون آورم
 این گل شرمه که در باغ جو
 رایچه عطر و فائش بده
 ما بد مانع که رسانم نسیم
 فشار توجید در آید بجوشش
 اسے تو نوازنده بدست نوید
 بحر عطای تو جو اهر شمار
 منج لبم کن ز سر و دطلب
 تا طلبم واسے که دل خون کنم

بر اثر آن زد س اکنون قدم
 صلیت مادرک دیده است
 او بکند هر چه پسندیده است
 شادم از دگر غم و گر شادیت
 سخن بن بندگی از ادیت

پایان حرفی

اینگونه

اسے طلب نشسته امید ما
 دوقی فوشش ختم جاوید ما
 طلب ریز خود سروده ایم
 غنچه غنچه نیا سروده ایم
 فد طلب شاد و طلب
 غنچه غنچه ز ادب
 غنچه غنچه ز ادب
 غنچه غنچه ز ادب
 غنچه غنچه ز ادب
 غنچه غنچه ز ادب

از عدم و ذات تو عین و بی عین
 بود و نماند ازین زینت و زینت
 و کسبین و اندک و کسبین

فتنه دوم باغ
 گریه ادب باغ
 علم و سواد از نور ویدار دوست
 چهرت از نور ویدار دوست
 زلفت او عالم را دوست
 سبزه قلم از نور ویدار دوست
 لذت ناله و دل از باغ دوست
 فصل بهار ادب از باغ دوست
 دوست و فتنه شده باب ادب
 طاعت او سلسله تاب ادب

در قسم دایره هست و بود
 باز بوسه دایره را باز گشت
 بود زیستان عدم شیر نوش
 جنبش مهرش زید العبد بود
 و آنچه ابر تو شسته عهدی است
 کنت نبیا کنشش مهر لب
 هم غم و هم شادمانی از سر بلند
 از لب اندوه تبسم فروش
 آب رخ از چشمه دل یافته
 لطف ازل مایه خوان او
 عید ازل راه گره پیکشاد
 روشنی دیده علم و عمل
 شعله مهرش دل خود ساخته
 رحمت او بال کشای اهل
 نامه آزادای اهل گناه
 لاله آمرزش از و آبناک
 جامه لولاک بر و تنگ و زر
 گیسوش آرایش جبل المتین
 بیع مشائے نگس شهد او

چون مستلم صنع متحرک نمود
 دایره نقطه آغاز گشت
 دایه او شاید هستی فروش
 کز پی آرامش او در وجود
 آنچه ازل گوشه مهر وی است
 آنکه بخش آمد و برمان طلب
 صورت او خرم و معنی ترند
 سینه در و از نفسین است جوش
 روزه دل از شربت جان تافته
 جو و بدر یوزه احسان او
 مستطیف زاویه اتحاد
 گوهر نجیب صنع ازل
 شمع مروت زوایا فروخته
 در چمن روضه لطف ازل
 صید زبون دایم از ان درگاه
 سنبلیله بخشایش از و تاناک
 زو پنج شرح گرانمایه طرز
 سینه او عینک عین الیقین
 نور وفا از نفس عید او

از این شوق دایه است
 یکد ادب سیر وادان است
 چون اثر لطف می ازل
 ساخت شفا خانه علم و عمل
 واروای بر و در که خواندند
 جسمه بر بخود و لان بر قشاده
 جمیع ادب را بی هیچ بود
 قلم معجون از فی سلج بود
 زبان لب بوسه از فی سلج بود
 در بیان شمع شبنم عین
 این از نور ویدار دوست
 روح این با لب و زبان عین
 روح علم و حقیقت عین
 شمع وصالش نتوان فروخت
 سبزه قلم از نور ویدار دوست
 سبزه قلم از نور ویدار دوست

این از نور ویدار دوست
 روح این با لب و زبان عین
 روح علم و حقیقت عین
 شمع وصالش نتوان فروخت
 سبزه قلم از نور ویدار دوست
 سبزه قلم از نور ویدار دوست

از زبان صوفیه تا افغانی
پیشینه نور از دل خلقت رلود
تا افغان بود سراسر غلام
تا دود آسوده ز اندام هوا
دامن آرام بود شک از شباب
از بال و پر و شد آرام یاب

بال بهم برز و ز نصرت گرفت
قا عده مژده برے پیشه کرو
مردمک دیده بخوران نوشت
بافت یک نفر هریر کبود
بر قفسه افکند برو س زمین
بهره نگیرد و تماشای راز
هر قفسه کرد و از آن خوش خبر
دست تار آیش و گیر آشود
سنبلی شب و چین تر گرفت
بر سر بالین و آند فراز
گشت بران باغ ترنم فشان
رقص و رامونت بان تارک سرو
آستین افشان بر توس شتافت
نام و س از عالم بالا براق
آه و س و پیش سگت بناله دو
نرم عنان ترز کلام فصیح
گر بوی از جمل شود همنان
بت کند از خلقت چاک و س
فوت شود و هم بر پنج دوار

روح همین برگ بشارت گرفت
کرد و دایع فلک لاجو رو
سایه طوس بک طلبد از بهشت
و آنکه ازین غالیه گون تار و پود
زبان بطراز ید شب بهترین
تا گشته دیده آلوده باز
نیکه ز کاشمش چو بود بوسه گیر
بس که بر نیت کریش دل رلود
فوسه از آن بیخ چنین برگرفت
چون پیش آست ز هر برگ ساز
دا و بهنجار اشارت عنان
عاریته ز مزمنه آن تذر و
خانه فرو شانه بر فتن شتافت
توس کرک کتل عرش ساق
چون نفس اهل درون گرم رو
گرم روش ترز و عاسک سیخ
یک نفس اندیشه سرعت فشان
گر چه مزاجش بود معنوی
گر بوی افقه بفرش و گذار

از زبان صوفیه تا افغانی
پیشینه نور از دل خلقت رلود
تا افغان بود سراسر غلام
تا دود آسوده ز اندام هوا
دامن آرام بود شک از شباب
از بال و پر و شد آرام یاب

از زبان صوفیه تا افغانی
پیشینه نور از دل خلقت رلود
تا افغان بود سراسر غلام
تا دود آسوده ز اندام هوا
دامن آرام بود شک از شباب
از بال و پر و شد آرام یاب

از زبان صوفیه تا افغانی
پیشینه نور از دل خلقت رلود
تا افغان بود سراسر غلام
تا دود آسوده ز اندام هوا
دامن آرام بود شک از شباب
از بال و پر و شد آرام یاب

دامن خلوت بیهان برزده
 عرش در آمد ز درش سرزده
 آیین افشانده برین و مگاه
 بنی که بسک را نده آرام گاه
 قدم آید بر کت پنین
 بود برین کت برافت برین
 کت بر کت برافت برین
 مانده نشان قدم بیهان برز
 برزده رود و سران برز
 گرم عنان شود و سر میدان برز
 گرم عنان شود و سر میدان برز

برگ اجابت ز لبش در بود
 ذیل گنہ پاک شد از گرد ما
 لیکه جهان گوش بفرسوده کرد
 بہر قواستہ بگویم بیاب
 ہرزہ در آیت و گر پیشہ ام
 گرم عنانے تو بس در مجاز
 خلوت یزدان طلبے مے کند
 بانگ برون زن کہ ادب سوزشت
 پاسے تو بس نازک الماس فرش
 مرتبہ خاکے ازین بیش نیست
 بوسہ بر اسپے کہ وہے شرم دار
 اسے قدم طبع بلخزیدن کے
 شد گھر افشان و اجازت گرفت
 چون بجرم رفت چنان بازگشت
 گرم ترک یافت بوقت وداع
 معتکف بوسہ فشانده براہ
 بوسہ بہر گام بر افشانده بود
 زان طلبہ دست ربودش بعرض
 تشندہ پرواز بود مرغ او

ہر صحنے کو طلبش رو نمود
 مرستہ آورد و سر آورد ما
 معصیت اما ہمہ آسودہ کرد
 ز سر نہ انجن کسریا
 وہ کہ سہر اسیمہ شد اندیشہ ام
 عرفی از ان فروہ بیار متناز
 طبع بسی بے ادبے مے کند
 بے ادبے را گھر افروز گشت
 اسے بسخن گام زن اوج عرش
 باز پس اما قدرت ریش نیست
 و ز خور اندازہ عنان نرم دار
 صلحتی نیست کہ مانے بجاکے
 چون شہ دین تحفہ خلوت گرفت
 روبرہ آورد و سبکتاز گشت
 بستر خود چون شہست از سماع
 ہر قدمے تا و آرام گاہ
 روح امین نیز کہ و اماندہ بود
 بوسہ بر آشفندہ امین تیرہ فرش
 اگر نہ بان روضہ ازین طرفہ جو

در زست خود منت بلیسہ
 الاضا

اسے نفس طبع ادب سوزنو
 نغمہ زستہ را گھر افروزنو

چون بجرم رفت چنان بازگشت
 گرم ترک یافت بوقت وداع
 معتکف بوسہ فشانده براہ
 بوسہ بہر گام بر افشانده بود
 زان طلبہ دست ربودش بعرض
 تشندہ پرواز بود مرغ او

چون بجرم رفت چنان بازگشت
 گرم ترک یافت بوقت وداع
 معتکف بوسہ فشانده براہ
 بوسہ بہر گام بر افشانده بود
 زان طلبہ دست ربودش بعرض
 تشندہ پرواز بود مرغ او

ره بشقا خانه رازش به
سهم ناسور فوارش به

ایضا

بیلک چمن و این شاد باز
چمن و اینک چمن و اینک باز

بیلک چمن و این شاد باز
چمن و اینک چمن و اینک باز

شرح ترا جمله در افرازش اند
بس که در افرو و در برگ و ساز
بس که ستم دیده ز تند و پیرای
گرچه ازین طایفه پنهان به است
خیز و بر افکن و عینش نقاب
این زربینش که بر و نام تش
بر لب و سکه تازه کن این نام را
ما همه رنجور و مسیحا تو لے
نیم و عابد و عالم بس است
باقض نایب طوفان نوح
باقض مست مے رحمت
دست بر آور که محل و عاست
شستن آرایش مشت غبار
زین چمن کم بر نقصان پذیر
برگ گل و نشر خارش زشت
حاصل این باغ مسلم راست
گرچه همه مصیبت آلوده ایم
همت عرفی که غم اندیش تش
ما به بے تاب که ماند ز آب

در صد وزینت و آرایش اند
گر نه بسایم بشناسیش باز
در شده چون سایه تو در لباس
شرح تو چون تیغ تو عریان به است
تا بشناسیم شب از آفتاب
دست بدست آمدنش سکه تش
سکه نوزن زر اسلام را
دار و سکه پیر و سکه دلهما توئی
بل ز تو آهنگ عالم بس است
کاین خس و خاشاک بشوید روح
کرره پارتی شود مصیبت
بر نفست روح اجابت خد است
سهل بود بر چو تو ابر بهار
ز زینش نیسان عطا بر گیر
رنگ خزان بو بهار تش
بود وزینتش که بر و غم گشت
چون تو شفیق چه غم آسوده ایم
راحت غیر تو و در کیش تش
خود بهال که پروا آفتاب

چمن و اینک چمن و اینک باز
چمن و اینک چمن و اینک باز
چمن و اینک چمن و اینک باز
چمن و اینک چمن و اینک باز

دوستان

سایه درش چون نگار به
سایه این ذات غلامی است
آب و سار و سار و سار است
نور بود سایه ماه شام
سایه ماین عرفی دود خام
سایه صورت طالب از آب
سایه معنی فتنه جبهه بدل
سایه اویتل آفتاب

فردین سایه بنور و نقاب
فردین سایه بنور و نقاب
فردین سایه بنور و نقاب
فردین سایه بنور و نقاب

گفت قوسه دوان همه راه تواند
جس قوسه گفت و شنود دست دلس
بود تو مقصود و وجود دست دلس
جلوه کن در دست دلس
تاز عمارت شود این ده غلام
رو باز و هم غشش
هم سیکه او را بر شش
شتر و جان جیس که پیغمبر
اوم دوان جیس که پیغمبر

سایه او بود کزان بحر زاد لوح وجود از رقم فتنه شست سایه او بود که در باغ ناز آتشش نمرود بر باغ بود سایه او بود که زد کوس حسن و شنه غم در دل یعقوب راند سایه او بود که نور سراج آب لب چشمه حیوان مکید سایه او بود که از جیب طور هر صدف سینه که بے مایه بود دولت مابین که صد فهای ما سایه او بود که اورنگ داد زمزمه معدلت آغاز کرد سایه او بود که در باغ جود باد بهشت از نقشش می وزید اس گهرت مخزن سرار دوست سایه ذات تو مقدم بذات جوهر آینه شایسته توئی پایه ایوان تو معراج طود	وز نفس چشمه طوفان کشاد جنبش حریف از قلم فتنه شست بود تماشا شایه گلکای باز لاله فروشش چمنش داغ بود جام علم کرد بفانوس حسن زهر ملاست به زینجا چشاند دشت براه ظلماتش چراغ عمر به رخت بکوبش کشید گوهرش افشاند بر پای نور حامله گوهر از ان سایه بود با گهر ذات نمود آشنای بر ز بر باد هوا بر نهد صعوه و شهاب هم آوار کرد روح امینش گل فطرت کشود چشمه حیوان ز لبش می چکید سایه تو مطلع انوار دوست وے صفت فائمه معجزات معجزه صنع آله توئی سایه تو گوهر دریای نور
---	---

تازه پیایه ز تو بر خوانده اند
گفتند هر قوسه بر نامه
جس قوسه گفت و شنود دست دلس
بود تو مقصود و وجود دست دلس
جلوه کن در دست دلس
تاز عمارت شود این ده غلام
رو باز و هم غشش
هم سیکه او را بر شش
شتر و جان جیس که پیغمبر
اوم دوان جیس که پیغمبر

ایوان عروج

گفت قوسه دوان همه راه تواند
جس قوسه گفت و شنود دست دلس
بود تو مقصود و وجود دست دلس
جلوه کن در دست دلس
تاز عمارت شود این ده غلام
رو باز و هم غشش
هم سیکه او را بر شش
شتر و جان جیس که پیغمبر
اوم دوان جیس که پیغمبر

این نفس است که در این دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است

<p>من که گنجیم بحساب عدم ز مرده لغت تو سنجیدم داغ درونم ز گل باغ شکست بوسه ازان گل بد ما غم رسان خوشی اگر شایه اگر ممکن نغمه طرازنده این باغ بهش</p>	<p>بیستم از فیض تو نو سید هم هست مرا بلبل باغ تو نام مرهم من تازگیه داغ تست مرهم تو فیک بد غم رسان اگر نفس آراسته در چمن تشنه ناسوری این داغ باش</p>
---	---

ایضا

<p>آدم آینه معنی بدست از گهر شمع تراشم نگین طرح صحنه نه چین می کنم در سرم شرم بے شادان لیکه ز بیم نظر ناصواب شروه ز طبعم تماشا بیان باد نقاب از دم گرم آورد شا هر طبعم که همه معنی است قطره خونم که سخن نام است بیشتر برگ دل نیز غم ماگر از حیاش راس صواب من که با سودگی از زنده ام</p>	<p>مژده و چشم تماشا پرست تا بنگارم بوسه اسامی دین لیک باندازه کین می کنم مست همه عشوه گرد و لستان جمله فروشته جبین رانقاب کاورد اینک همه را در بیان مرهمه را سوخته شرم آورد مهد نشین حرم لیل است چشمه معنی همه در جام است رشته خویش بنفیس نیز غم چهره هر زشت پذیرد نقاب در دل خود نماند انگنده ام</p>
--	--

با و جابا نفس است
 آری جابا نفس است
 با و جابا نفس است
 صبح و عصره میسر است
 شب و روز را به سجده است
 این شتر تازده بهر نفس است
 از او این طبع زبون است

دوایان غرق
 اصل مطلب می رود
 که بیست و نوبت می رود
 از او که می رود
 یوسف من کاه و در آب است
 و این از گریه و بوی است
 عصمت از حسن و زین است
 با نفس گرم می شود

این باغ نفس است که در این دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است
 و در آن دنیا که در آن دنیا است

اسرار کی جان برونم شمشیر
 طبل عدم ز نغمہ بردہ شمشیر
 عرقی ازین شفا و شالی پیار
 تا بکند اہل شور اعتبار

مثال

اس این ز نغمہ سجد
 کاسے اوپام سوخته راہ و سر
 ہم چہ دین دایره جیش غاست
 فتنہ دیر است از آواز

منع معانی ز لہم و زخوش
 وز شمشیر عاقلے انپاشتم
 شعلہ تنزو سیر جنس سے زخم
 نیشتر سے بہر دل آسودہ ام
 لیکہ سو سے کعبہ کند رہبر سے
 فتنہ او کس شمار و خرام
 لیکہ و مش رہم ناسورہ
 شاید اگر باشش بر آید لیک
 گر بسا عیش زوم و وز نیست
 لیکہ نیار د کہ تنہا شاکند
 دیدہ بہ خود ساخت مجاہد تو
 روضے ازین بر تو فشانم کنون
 پاس کم ست از نہ زرہ آگہ است
 دیدہ ہما نہ کہ نہ بند و بزور
 باطنم از کعبہ نشان یافتہ
 گر دہم عیرا مان میرسم
 ہر قدم خویش چہ افشتر سے
 ہر قدم محرم صدر از باشش
 سے زمین از راہ روان شمر دار

اسے زوم سینہ سے بجوش
 در چمن ز زمزمہ دل کاشتم
 گرچہ اثر کردہ نفس سینہ زخم
 بشنود منکر کہ من آلودہ ام
 قبلہ نماہست ز طاعت بر سے
 مرغ خوش الحان کہ نہ اند مقام
 سوزن جیسے ہمہ بند و گرہ
 آنکہ نہاید رہ و گوید بلیک
 ز زمزمہ من کہ کم از صورت نیست
 آئینہ ہر عیب ہویدا کن
 سہرہ و دہ نور تھا شاکتو
 لیکہ بعد از زوم واژگون
 راہ نہای کہ برون از رہ است
 آنکہ رہ کعبہ نماید بگور
 گرچہ قدم سودہ و رہ تافتہ
 افتان و خزان منشان سیرم
 اسے کہ زائدیش بکرو تر سے
 راہ حرم گیر و سبکت ز باشش
 گر زوم کن تو عمان زوم دار

ایستہم بان فریب توام
 فتنہ دیر است از آواز
 ہم چہ دین دایره جیش غاست
 کاسے اوپام سوخته راہ و سر

دیوان عربی

نفس من از شاد و غم
 شمع قضاوت
 گرچہ آتش عشق
 چہ چہ چہ چہ چہ چہ
 کہ چہ چہ چہ چہ چہ
 کہ چہ چہ چہ چہ چہ
 کہ چہ چہ چہ چہ چہ
 کہ چہ چہ چہ چہ چہ

نغمہ سجد
 سوخته راہ و سر
 دین دایره جیش غاست
 فتنہ دیر است از آواز
 کاسے اوپام سوخته راہ و سر
 ہم چہ دین دایره جیش غاست
 فتنہ دیر است از آواز
 کاسے اوپام سوخته راہ و سر
 ہم چہ دین دایره جیش غاست
 فتنہ دیر است از آواز

شبه نشان و گیسوان کبیر
و ز کبر و شکر و جودان کبیر
پادشاه از عو فی شبه نشان

شبه نشان و گیسوان کبیر
و ز کبر و شکر و جودان کبیر
پادشاه از عو فی شبه نشان

تا به تماشا کے فریب و فغون نیت فریبندہ ترا ز من کئے اے ز دل اہل فنا سادہ تر نورس باز سچہ چرخ کمن	نور دل از ویدہ ترا و درون عمر باز سچہ ہر زوم بے وز علم عقل من افتادہ تر فاختہ عشوہ این سرورین
---	--

ایضا

یا بھل این محکمہ عشوہ سنج این ہمہ آگاہی و امان و دست آتش این سوختگی خاصہ است دایع رضا نہ بدل ہر عنی در دژ طنازے در مان فرست مرہم صد داغ کن آن لیش را سنگہ دلم تازہ کند زخم نیش زندہ در و گئے کہ بدر و آشت است ریش کز و خون زرد ریش نیت ریش تو پر مردہ دلی غم بہشت آنکہ ندر دسرا این ماجرا اے برہ تشنہ بے درشتاب آب تو در چشمہ ناکا سے است مان بچشی زین عمل اندیشہ کن	یا بکس این زہر و ز تلخے مرغ فیروز بشو چشمہ تسلیم بہت مرہم این داغ ز ناکا سے است ریش فرو شوئے زہر مرہم مرگ ہر چشمہ حیوان فرست کز غم مرہم بستند خویش را مرہم ریشم چہ بود با ریش مرہم گوید ہمکین بہت راحت از و نیم قدم بیش نیت گر نہ بہ منت مرہم بہشت بہن بودش نگ سلامت چرا تشنگی آموز مزاج شتاب صاف تو در عام نہی جامی است منع دل رنج ہوس پیشہ کن
---	--

ز سبب و سبب و سبب و سبب
سورہ و سبب و سبب و سبب
نور دل از ویدہ ترا و درون
عمر باز سچہ ہر زوم بے
وز علم عقل من افتادہ تر
فاختہ عشوہ این سرورین

سبب و سبب و سبب و سبب
سورہ و سبب و سبب و سبب
نور دل از ویدہ ترا و درون
عمر باز سچہ ہر زوم بے
وز علم عقل من افتادہ تر
فاختہ عشوہ این سرورین

نور دل از ویدہ ترا و درون
عمر باز سچہ ہر زوم بے
وز علم عقل من افتادہ تر
فاختہ عشوہ این سرورین

گفت که اساتذم سرافرازان تو
دل دوستی ز من بسیار غیر
ز دود بخت باستان او
ز دود بخت باستان او
با منش اندیش بازدارست
با منش اندیش بازدارست

ز بده بر روی حسرم می کشم
تن چه بود هیچ کی مشت خاک
مانده بستم کجاست نوح
صاف معاشی که در جام است
چاشنی شربت کوثر کشم
کز جگر تشنه کشاید گره
در خشم در یوز که عسری ره

کعبه دل و بارش هم می کشم
دل حسرم و دیر بود روح پاک
مانده بدل سیفنه و نه روح
یارب از ان چشمه که دل نام است
آن قدر که بخش که لب تر کشم
من غلظم چشمه تمام به
تا من این چشمه بیاران دهم

حکایت حضرت رابعه

رنج شمارنده سودای عشق
بزدل او فتنه غم دوستی
در غم دل بادل غم بسته عهد
دل که در آن سایه بود او ستال
بالم دوست در افتاده بود
رنج محبت بدشس کار کرد
گردن دامن جانش گرفت
داد به پنجه رضا ساز و برگ
عود نفس ریش دل آهنگ شد
منع تبسم بلبش ره نیافت
اسه همه آرایش این بوستان

بود یک انجن آرایش عشق
سایه نشین علم دوستی
در حسرم دوستی آورده عهد
برده به سایه دوست دل
روح وی از نقش خودی ساد بود
بس که محبت و عشق افکار کرد
نبی ناپود عنانش گرفت
مژده آرایش آمد ز مرگ
نزع گلو گیر و نفس تنگ شد
تازگی امان گلش روشتافت
و دهم برداشت که امان و ستان

این دم پرتو جان تو
سختی دور جان تو
چون لب و دایان خیمه زده
زوق تبسم نفس داد و گفت
است قدرت دور بازار دوست
نیخ از مژده دیدار دوست

دولت انوار
کو هر جان بچید از زبان بود
صاحب دل باجم غم جان بود
جان بود آرایش آشی پست
دل بود آرایش آشی پست
از نشن دل بیشتر تر از جان
آن بغوش این بوستان رایگان
آن بغوش این بوستان رایگان

جان دوستی که در این است
بشن دل آردش در این است
چون بکشد از این است
و در آن است از این است
و در آن است از این است
و در آن است از این است
و در آن است از این است
و در آن است از این است

مجلس استیث گران از نیک
 روی و دایع از لب جان نیک
 عمر و غنیش مات آید
 غم و غم و غم و غم و غم
 رین و رین و رین و رین و رین
 قاعده و روی و غم و غم و غم
 راب و راب و راب و راب و راب

<p>سید هم الماس بدما غش بنه اے کہ چو خود ہرزہ در آوانیم نفس تو در غم گذاری درست بس کہ تو دم هوش فراموشی بہر تو اے مستی غفلت فروش راحلہ عمر بچندین شتاب خواب کن قافلہ را ہے نگر بس رقم آموزے لوح و قلم خامہ ز تحریر آگہ سودہ گشت نفس عبور تو ز عہد شباب شمع عصیان نہامت مکش شاخ نفس را نگر نالہ دہ نالہ سبک خیز رہ بند گے رو بدل آور ز معاصی خجل برہمن دیر سنا ہے وشن چند توان حقبت درین دیوسار بیہودہ بیداریت افتانہ آب کردہ دل و دیدہ عرفی مگر نے غلم کر پئے اہل سرور</p>	<p>آئینہ بستان بدما غش بنه ریش بزد از نمل فشانیم عمر تو در بیدہ تازے دست سیفہستی و بہوشی خواب شعور آورد و مرگ ہوش سیمبر دست سوی عدم ست خواب در نگر و ناسہ سیا ہے نگر لوح و قلم سپر شد از این رقم رقم ازین کشف دل آسود گشت گرم عنان تر برہ ناصواب فتنہ فرداے قیامت مکش گریہ برون از جگر لالہ دہ گریہ عرق ریز بہ شرمند گے کماے دل غفلت دہ فی فی ز دل مردہ ویرینہ تابلوت تن صورت میدند یکے سر بر آر زلزلے و مرگیت ست خواب خواب غرور تو بر پنج سحر مایہ خواب بستاند غم و غم</p>
--	---

تا نگرے را بچندین شتاب
 پتہ غفلت بدر آورد ز غم
 تا رسد از قافلہ نگر
 چون رسد از قافلہ نگر
 با نگر بر آورد و مرگ ہوش
 با نگر از چاہ برون آورد
 چاہ نہ نیا بودہ بخوان آورد

رو بزم چشمہ جوان نشان
 مشک بل را لب خوان نشان
 عیش و رمان از طرا اندست
 ذیل فرو داشتہ بامید دست
 دامن شان بہر تو جلی ایشین
 خواب کنان دست تو در کشتین
 قتل در دست کہ در دگر کشتین
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل

رو بزم چشمہ جوان نشان
 دامن شان بہر تو جلی ایشین
 قتل در دست کہ در دگر کشتین
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل
 گریہ کشتاے دل کہ کشتاے دل

نافه خود را نفس می خورد
 و چشم نفس می خورد
 و بینی نفس می خورد
 و گوش نفس می خورد
 و دهان نفس می خورد
 و کمر نفس می خورد
 و ران نفس می خورد
 و پا نفس می خورد
 و دست نفس می خورد
 و سر نفس می خورد
 و تمام بدن نفس می خورد

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات طفل از تشنه لب شیر بود چون ازل آروز هستی نشان جلوه آثار دیگرگون بود طفل نه دیگر عدم زاده بود ناقه ز آلودگی نیست دور روح شکر نفس تنگ نه طبع سازستی بے بهره بود عشوه شکامی عکس و خود نکار ناله جگر و دشته تیر خویش شک پریشان نمودی نفس ناز منده ز قبول نیاز تا که ز ابرام تقاضای حسن آئینه عکس تجلی گرفت زندگی آمیخت دران حیات صوت سدرم گاه ترغم نمود باغ تکلم شد انگیز کرد کرد عیان حکم محیط شرف	بود نمان در تیق عین ذات صبح ازل نیز نفس گیر بود بود همین جلوه وحدت عیان شکل درون صورت بیرون بود جسد نه اما شکن آماده بود بے اثر شمع فروزنده نور مرغ گهر و قفس تنگ نه باد بجزایزه کشته شهر بود غمزه بدل نیش زن و خود نکار سینه غم ریش و تا شیر خویش خود نفس خود شنیدی و پس بود سر اسیمه اثر اس ناز وز اثر جلوه سیما حسن صورت ترانده بمنی گرفت ریخت حلاوت بجلو کائنات لب چمن آراست به نمود داغ تشم نمک اینز کرد تا که اندر فکند در صدف
---	---

نور جانین در ازل
 حسن با اشیای در ازل
 عشق بر جلوه و در ازل
 نمک که بود در دل خود جلوه
 از جگر شمع برآورده
 از طوفان شعله شعله در ازل
 از اثر شیب تار و دو بند

بایه عکس سنگ از گشت
 علم بر آینه کافور گشت
 چون خود را پیش آینه تمام
 ناله آلودگی است شود
 بایه آشوب نیست شود
 کم شود از شورش دهر استاز
 آب و هوا طبع از آب و هوا

کاسه ای که از آتش
 با آتش بر آید ز درون
 جلوه از آتش
 قلب از آتش
 کس که از آتش
 کس که از آتش
 کس که از آتش
 کس که از آتش

چنین گفت که در این عالم هیچ
 این نفس نیست که ازین غایت
 درین دل منور افشاید
 هیچ کس را با بس نیاید
 کارش از دلش که میسر
 و در صورت و منظر
 و در منظر و توپای
 صید کن است و جانگیر

<p>برگ گلش چیدم و بستم بدل آن بدل مرهم راحت طلب بر اثر لذت آن باغبان طوبی و خاشاک درین باغ نیست هر طبله برگ و برگ میبرد آنکه خشش بند کند استین آنکه بود بر غرشن دست رس گر همه طوبی بنشام به باغ را حقیان را که چشاند غمی گاه نیسی بسمن می وزم هر چینه آب و هوا نیش است مرغ بهشتی رطب تر خورد هست درین باغ ملاست ثمر تشنه لب و زهرین آب حیات آنکه چشیدن نتوانسته است طبع من آنجا که بود مست خس حیث که دودم نپذیرد کس نیشتر بر برگ دل نیز غم تا مگر از جنبش راس صواب</p>	<p>حسن خطش نیز شکستم بدل دین بدل لذت کافر شک وز جگر لذت این داغها نغمه بنال نفس زاع نیست برگ مراد از شجره می برد از سر طوبی نشود پیوه چین و امن بهمت نگذارد نفس یا بهر شتر شکم درد داغ خسته و لا زرا که کند مرسته که جگر مرغ چمن می گرم مرغی از دبرک و نوا نیش است مایه نارسمن در خورد بے نمکیها ز نمک شور تر شاد و بدریوزه زهرم نبات لذت ناموس نداشت است شعله کند دست فشان نفس و امن این شعله نگیرد غمی رشته خوشش بنخل نیز غم بهیده هر زشت پذیر و نقاب</p>
--	---

حکایت
 در این عالم هیچ
 این نفس نیست که ازین غایت
 درین دل منور افشاید
 هیچ کس را با بس نیاید
 کارش از دلش که میسر
 و در صورت و منظر
 و در منظر و توپای
 صید کن است و جانگیر
 این گفت با اندیش زهر خند
 کای هوکس اندیشه لک می کند
 تا که گویا رسد خون جگر
 جیف که سم غایب این لوده تار
 از لوده و دام گیس را بکار
 پیش چنین صید نیز و بیس
 این بین رشته تیزان پیش
 رشته این دام تیزان است
 همه تو معلوم که بندش است
 طبع کنان چون در فضا از دست
 دام طراز نه بهر را نگرند
 اساقب بهر را نگرند
 انگار سبیل دل کس خود را
 آنکه بود بر کس اندک
 آنکه بود بر کس اندک
 نیست غار کوشش افند کند

شمع ندارد بگس آن نیاز
 بآن سر جان و بی پر در نیاز
 ز شمع گس از گس که در وقت
 بر شمع و از تنیدن که در وقت
 قوت خود از شعله آن که در وقت
 کلبه نوزاد شعله آن که در وقت
 نعمت و مسازی شمع است
 نسبت بیگایت وصال

<p>جمله بذیل نفس آونخت بر دل خود بسته یکایک طراز گنج مصیبت کده داشت جمله تنه مایه و گوهر فروش نازده مے چهره بر افروخته مایه بے دردی دلاف و بلال محرم دل با هر بیگانه خسته ترے داخل آن جمع بود از طیران بسته بر عرض حال سروکے آن جمع در و کار کرد تیغ ملامت بلاغت کشید گنج مصیبت کده شمعیش بود گفت که ای زار ایوان شمع ز اول شب تا بکه صبحدم تخم شداید هوا کاشتی تابکے اسی پدید مشکین نفس در غم این دیده منقوده شو خود چه کند شمع گس ران ما ناسرے حسن نگهبان اوست</p>	<p>هر نفس رنگ فوبے ریخت پرده ز آرایش خود کرده باز تخم نه انداخته کاشتم تشنه لب و چشمه کوثر فروش خام چو شادی و جوغم سوخته از طیران است فرو بسته بال با گسے دعوی پر و انگے کش بکے سوخته چون شمع بود قلعہ نهان ساخته در زیر بال نغمے رمزے بنفیس بار کرد طرز در آغوش کنایت کشید ریخته پروانه اوست دوو گرد تو نبشته بدامان شمع دیده لب تبحر نماندے بهم پاس رخ شمع ہی دشتی بال و پرافشائے وانی گس آتش ازین شغل بر آسوده شو شایه پر از سر شمع اسی هما مروه جنبان گس ران اوست</p>
--	---

بگذر از طوفانیم
 در چمن این جنبش ناقص بال
 در گسین بیخ زمین
 بال گسین تو کامل نیست
 مسمی از بال تو کام نیست
 سر به کام بود بر تریز

دیوان محبی
 بلق قور ز در گره دور دور
 کام گس لب بشکوه و غن
 اگر گس لب پروانه فند و سوختن
 در نه در آتش تو خند باش
 تشنه لبے را لب شعله
 سوخته لب در غمش از شعله
 قوطه در آتش تو خند باش
 تشنه لبے را لب شعله
 سوخته لب در غمش از شعله

دیده با نام شمع او باز کن
 ده که بنام شمع او باز کن
 سبک و در دل معشوق راه
 گنه در آتش بود جایگاه
 شعله با فانیست خود بکار
 تشنه لبے را لب شعله
 سوخته لب در غمش از شعله

دیوان حافظ محمد بن ابی العزیز حضرت خواجہ
 شمس الدین حافظ شیرازی
 ایضاً - مطبوعہ در بہت خوشخط -
 شرح دیوان حافظ داخل معانی و اصطلاحات
 سید ابوالحسن غفرات مولوی سید محمد علی از جامعہ
 دیوان شمس شیرازی شہر کلام اور خوش طبع ولی اور زاد
 محمد بن ملک داد معروف شمس شیرازی صاحب کاکلی
 دیوان حضرت خواجہ قطب الدین شیرازی کاکلی
 کلام بر تائید حضرت ناصر نظام زہد و دل فریب مازانی
 دیوان خواجہ معین الدین ہشتی دیوان نایاب
 بخش عنایت از مولوی سید محمد علی کاکلی صاحب کاکلی
 دیوان حضرت غوث الاعظم بر سر سبکدوش
 محی الدین محمد القادر گیلانی قدس سرہ
 دیوان محلی اور استاد اہل زبان کا کلام ہے از مولانا
 غنی رشتی اور جوان و اوقات کلام زیبا اس سبک لکھے ہیں وہ
 درست ہے مگر کتب سے ظاہر ہے -
 دیوان غنی درسی دیوان مصنفہ علامہ طاہر فی شیرازی
 دیوان ممتاز از سحر نازک فکر و خوش کتابت
 شہری کہتویہ نہیں کہہ -
 دیوان ہوزون از خوش فکر علی افشار صاحب
 رام نرائن شہری و کہتویہ کہے -
 دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام -

جو ہر نظم - بیخ دیوان سزاگ محمد کرمانی اہل زمان اور
 اسکے بارے میں خواجہ سید کا کلام ہے مولانا محمد رضا صاحب
 دیوان کشفی از مولانا خیال بید مولوی شاہ سلامت
 دیوان بلالی کلام اہل زبان -
 خیال مخدومی دیوان شمس شیرازی سبکدوش بر سر سبکدوش
 دیوان قاسم کلام سرگرد و شہر کا نامی زمانہ کلام دیوانہ
 دیوان نویدی آوارہ فریاد و مفید یاد آوری مستبدان
 رباعیات عمر خیام بخش بر رباعیات مثل و دوا
 اور استادوں کے کلام کے اعلیٰ درجے کی سند ہیں -
 اختراع جدید - معانی شہری میں نادر کلام ہے از مولانا
 زور طبع و سبک فکر کا دلچسپ طبع مراد آباد -
 قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدین ولد
 محمد دران بدخشان -
 قصائد مدحیہ نظام - مصنفہ مولوی عبدالاحد -
 قصائد مدحیہ نظام - مصنفہ منشی تقی الدین صاحب
 قصائد غزل محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
 مری شیرازی -
 قصائد مدحیہ نظام - فرنگ مصطلحات -
 ساقی نامہ غزل محشی -
 قرآن السعدین بخش مصنفہ امیر خسرو بلوی -

تذکرہ شاعرانہ

تذکرہ گلشن شہر شاعرانہ نامی گرامی مصنفہ میں کاغذ کر
 مولانا نواب محمد مصطفیٰ خان بلوی تہذیبہ تعلیم -
 تقدیر پارسی - مجموعہ شعریات سیاہی از شہر بلوی
 عبدالغفر خان شاعر -
 شاعرانہ ناصر د شمس شیرازی کا کلام ہے جو
 اصلہ نمونہ کا اصل کی ہے وہ جعفریت مولوی

سیر غلام علی آزاد بلکرامی -
 جو اہل العجا شہر ذکر زمان شاعر کا ہے مصنف
 انجمن قریبی ہندی شہر اور شاہ جہد میں شاعر
 شاعرانہ کے تذکرہ کا لکھنؤ کو اسکے مقام سے
 اکبر شاہ اور شاہ کے اظہار انجمن قریبی ہندی
 ہرگز نہیں لکھتا تذکرہ شہر بلوی میں درستی

کتاب قصص نظم درسی و غیره

خسرو نامہ یعنی ہفتنوی مسرور گل مست نادر ہفتنوی
 کہ وہاں ہر ایک کسانہاں تباہان ہے مگر بجا طبع طبیعت روح و
 جان کا اعلان ہے از مبدیہ طبع عرفان اپنے حضرت فرید اللہ عطار
 ہفتنوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

۱۱ ۱۱ مثنوی لیلی مجنون
 ۱۱ ۱۱ مثنوی خسرو شیرین
 ۱۱ ۱۱ مثنوی شمس

سکندرنامه بر شی گلان مشهور در سی کتاب
قصه ملک گیری سکندر و دارا و صفت مولانا نظامی نجوی

ايفسا ايفسا ايفسا

الارض
البحر
السموات

البرص

الضلع - جلی علم نامہ لکھنؤ میں لکھا گیا ہے

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
الذي هو الكتاب العظيم

سید

شجره کانامه در کتب موسوم به شجره النور

مشهور علی و کلکتہ بہت نادر شرم و جو موجب

حکم صاحبان کو مثل ملکوت شرح کثرت سے بآفاق و انبساط

از باب علم مرتب نموی بالف مسووی بدو علی عظیم آبادی و مولوی

سید حسین علی حنیفی

ایضاً مصنف محمد نقیر الدین شاہ امیر سلطان سفیانی۔

اور ایضا استخوانی و باریک پنجاب میں بہت کچھ ہے

مصنفہ محمد گلوئی —

مفتویٰ محلہ الاحرار حصہ عبدالمکریم مجاہدی

مستوفی پویش ریحا - مصطفیٰ محمد حسن

ایضا

ایضا سے سکریمیں کیسیں

ایک

تشریح یوسف زلیخا و جانی مصنفه مولوی محمد شاد
 بشنوی یوسف زلیخا و ناظر ہروی زلیخا و جانی
 بشنوی یوسف زلیخا و فردوسی و مصنفہ

پیشوی سلسلی محبوبان - علامہ اصفی

موسیٰ ایلی مخنوں - خسرو

میں نے اس وقت تک نہیں دیکھا تھا کہ میری طرف سے

نہایت پرستی و محبت کے ساتھ کہ جس کی طرف سے یہ لکھا ہے

فصل في معرفة ما في كتابه

نظم نامه سرایان آصفیه از احمد بابا و شاه تیمور که هفت مائت

ملک گیر ہی کا حال

مشهور، انبیا، ستار، شمع، شان، سعدی

سید مصطفیٰ افشاری

تشنوی لہریں نے صفت ملائمتی کیا تھی۔

مفتویٰ شیراز حضرت مولانا مفتی محمد کمالی صاحب مدظلہ العالی

مفتوحی و غیرتکلیف معسوق - معروف و بی معروفی

سنة ١٠٠٠

مستوی

... خا ...

مستوفی سلطان یوں

بسم الله الرحمن الرحيم

مفتی الزاویہ

مجموعه نوا و نظم بهر دست مشغول انکلام سائده شعری

۱- مشغول در صنعت بنگار ۲- مشغول در معراج نیل

از کلام تجلی - هم میگوئی قضا و قدر از مطالب اعلی -

۴۴۔ غلطی و اشتباه دیگر ۵۔ مثنوی

نصا و قدر - ۶ - مشغول در مصیبت ازیر زاماب

میسوی مضامین مسوی

CALL No. { ۱۹۱۶۵۱۷۱ } ACC. No. ۷۱۰۹
 AUTHOR عارفی شیرازی
 TITLE دیوان عارفی

۱۹۱۶۵۱۷۱

۷۱۰۹

عارفی شیرازی

دیوان عارفی

Date	No.	Date	No.
30/4/2			



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

